فردوسی در شاهنامه

حبیب یغمائی

مقدمه

در چند سال پیش انجمن آثار ملی ایران درنظر گرفت مقالات سیّد حسن تقی زاده را در بارهٔ فردوسی که در مجله کاوه چاپ برلین به طبع رسیده یك جا کند و به صورت کتاب در دسترس اهل ادب گذارد. چون هم مرحوم تقی زاده و هم مرحوم سپهبد آق اولی رئیس انجمن آثارملّی رحمةالله علیهما که هر دو تن از نیکان و پاك نهادان روزگار بودند به من بنده حبیب یغمائی لطفی خاص داشتند تنظیم چنین کتابی را به من محوّل فرمودند و این کتاب پس از یك سال به چاپ رسید که از نشریات معتبر و مستند و دقیق انجمن آثار ملّی شمرده می‌شود.

من بنده حبیب یغمائی بر این کتاب نفیس مقدمه‌ای نوشتم به این معنی که احوال وچگونگی زندگی فردوسی را از اشعار شاهنامه جستم و استخراج کردم و فراهم

انتشارات یغما

چاپخانه محمد علی فردین شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۴۹ / ۱۳۵۴/۹/۲

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه بر نگذرد

نخستین کسی که به زبان فارسی باب تحقیق و تتبع را درباره حکیم فردوسی طوسی گشوده سید حسن تقی‌زاده در روزنامه کاوه است. محققانی که در پنجاه سال اخیر راجع به فردوسی مطالبی و مقالاتی نوشته‌اند ناگزیر مجله کاوه را در پیش چشم داشته‌اند و از آن بهره‌مندی تمام یافته‌اند.

تقی‌زاده در نظر داشته شرح احوال و آثار شاعران بزرگ ایران را از تاریخ ادبیات پروفسور ادوارد براون انگلیسی ترجمه کند، و راه تحقیق را به سبك اروپائیان بنماید، و از فردوسی آغاز کرده است. اما پس از ورود در موضوع، چون ترجمه تنها را کافی ندانسته خود را به تحقیقات و تتبعاتی در افکنده که دامنه سخن وسعت یافته است.

آوردم که مأخذی و منبعی اصیل تر از شاهنامه نمی توان یافت.

اکنون پس از گذشت چند سال استادان ادب دانشگاه فرمان می دهند که آن مقدمه جداگانه طبع شود که دانشجویان را مفید است. فرمان آن بزرگواران را با امتنان و افتخار پذیرفت و با اجازت انجمن آثار ملّی تجدید چاپ را تعهد کرد. امید است دانشجویان عزیز بپسندند و بخوانند.

بهمن ماه ۱۳۵۳

تحقیق استاد مجتبی مینوی) و اشعار سست و بی‌مایهٔ آن که نمونه‌اش را در این کتاب می‌توان دید این دعوی را گواهی آشکار است .

پس از روزنامهٔ کاوه که باب تحقیق و تتبع را در شاهنامه شناسی گشود ، بسیاری دیگر از دانشمندان معاصر چون : محمد علی فروغی ، محمد قزوینی ، محمدتقی بهار (ملك‌الشعرا) ، عباس اقبال، مجتبی مینوی ، ذبیح‌الله صفا، محمد علی اسلامی ، ایرج افشار ، محمد دبیر سیاقی ، محمود شفیعی ودیگران هریك به سهم خود در این زمینه کتب و رسائل و مقالاتی پرداخته‌اند که از هریك نکاتی در خور توجه می‌توان آموخت و مطالعهٔ همهٔ آن‌ها مفید و مغتنم است .

در شرح احوال فردوسی ، چنان که در این کتاب‌ها به تفصیل یاد شده داستان‌ها وروایاتی است با شاخ وبر گ و در هم و مشوش که استخراج روایتی به حقیقت نزدیك دشوار است ، و به نظر می‌آید مطمئن‌ترین مأخذ ، با همهٔ آشفتگی ، در مرتبهٔ اول خود شاهنامه است و در مرتبهٔ

مطالبی را که در این سلسله مقالات گنجانده تحقیقاتی است در بارهٔ: مآخذ شاهنامه، شاهنامه گویان پیش از فردوسی، فرمان روایان معاصر شاعر، کتاب‌های عصر ساسانی، اوضاع ایران پیش از ظهور شاعر، و صدها نکات و دقایق دیگر که از منابع فارسی و عربی و از تذکره‌های شعرا و از تحقیقات فردوسی شناسان و دانشمندان اروپائی چون نولدکه، کریس تن سن، اته، و مهل، و جز اینان اقتباس و استخراج فرموده است چندان که بی‌تردید می‌توان گفت در تهیه وتألیف و تنظیم و ترجمهٔ این مجموعه چند صد جلد کتاب و رساله خوانده و از هر مأخذی نکته‌ای فرا گرفته و آن گاه چون راهنمائی بصیر چراغ هدایت را فراراه پژوهندگان برافروخته است.

همه دقایق نکات و تحقیقات تقی‌زاده را موثق می‌توان شمرد وبدان‌ها استناد جست؛ تنها موضوعی که‌مورد شک و تردید تقی‌زاده نیز واقع شده انتساب نظم داستان یوسف و زلیخا به فردوسی است که برخلاف نظر محققان اروپائی به قطع و یقین باید گفت از فردوسی نیست (به

که در احوال شاعر بدان استناد می‌توان جست با این‌همه اشعار انتخابی چندان لطیف و زیباست که می‌توان نمونهٔ ابیات برگزیده از شاهنامه شمرد و از مطالعهٔ آن بهرهٔ دیگر نیز یافت .

امیدست این روش که نخستین بار آزمایش می‌شود مورد عنایت و قبول محققان و پژوهندگان واقع گردد . و پس از تکمیل به صورت کتابی خاص در شناخت فردوسی در آید .

پیش از نقل اشعار سزاوار دانست نکاتی چند را که در بارهٔ زندگانی و خوی و روش شاعر می‌توان دریافت ، یاد کند ، و ابیاتی را که متضمن اشارتی به موضوع مورد نظر است در پرانتز بنماید .

دوم آن چه تذکره نویسان بر ان اتفاق دارند .

مثلا اتفاق کلمه است که گویندهٔ کتاب عظیم شاهنامه شخصیتی است مشهور به « فردوسی » از مردم « طوس » که هیچ روی اختلافی و شکی در آن نیست اما این که فردوسی نامش چه بوده و پدرش که بوده و از مردم کدام دهکده است ، کنجکاوی‌هائی است که برفرض این که مسلم شود نه چندان سودی می‌بخشد و نه برعظمت شاهنامه و گویندهٔ آن می‌افزاید .

من بنده در پژوهش احوال وزندگانی فردوسی این روش را برگزیدم ، یعنی بی‌این که رسائل و کتاب‌های دیگر را ورق بزنم ، و به عقیدهٔ دیگران توجه کنم و ذهن خوانندگان را مشوش سازم ، مطالعهٔ شاهنامه را برای چندمین بارازسر گرفتم، واشعاری را که متضمن خصوصیات زندگی شاعراست به همان ترتیب که درشاهنامه ضبط است نقل کردم ، و برای این که استشهاد بدان آسان نماید آن ابیات را شماره گذاری کردم .

درست است که منظور اصلی انتخاب اشعاری است

(۳۱۱ ـ ۴۲۹)

ـ پس، آغاز نظم شاهنامه درحدود سال ۳۶۷ بوده و در این هنگام فردوسی سی و چند سال داشته است .

ـ ونیز می‌فرماید : چو بگذشت سال از برشصت‌وپنج (۳۱۷ ـ ۸۹۶)،

ـ یعنی هنگامی که شصت‌وپنج برسیصد افزوده‌شد به تاریخ شاهان نیازمند شدم (۸۹۷) ،

ـ ودرصدد نظم آن برآمدم واین نیز گواهی دیگر است که نظم شاهنامه درسال‌های ۳۶۵ ـ۳۶۷ آغاز شده ، (چندی بعد ازمرگ دقیقی که در سال ۳۶۰ اتفاق افتاد .)

نظم شاهنامه سی‌وپنج سال‌مدت گرفته(۹۰۸ـ۹۰۷)،

ـ از سال ۳۶۵ تاسال چهارصد (۹۱۳)،

ـ ودرسال‌چهارصد که فردوسی هفتادویك سال‌داشته شاهنامه‌اش‌تمام وشعر اودرنهایت‌اوج واشتهار بوده (۹۰۸).

فردوسی شاهنامه را وقتی محمود به تخت سلطنت نشسته‌بنام او در آورده باین معنی که مدت بیست سال آن رانگاه داشته(۴۲۹ ـ ۳۱۱ ـ ۶۲)،

تولد و وفات

در سال ۳۸۷ هجری که محمود غزنوی بر تخت سلطنت نشسته فردوسی پنجاه و هشت سال داشته (۳۲۰) و به این حساب که درست هم می‌نماید تولد فردوسی در سال ۳۲۹ هجری است .

وفات فردوسی را در ۴۱۱ دانسته‌اندو قطعاً در همین حدود است چه در سال چهارصد هجری (۹۱۳).

- که شاهنامه‌پایان یافته ، وی هفتاد ویك سال‌داشته (۹۰۸)

- و اشاراتی دارد که عمرش نزدیك به هشتاد بوده است (۹۱۱) .

نظم شاهنامه

چون فردوسی پیش از جلوس سلطان محمود بیست سال سخن رانگاه داشته تاسزاوار مردی بجوید (۷۲۲ ـ

مأخذ شاهنامه

مأخذ اصلی شاهنامه کتابی بوده که به دستور منصور ابن‌عبدالرزاق والی خراسان مقتول در ۳۵۰ هجری فراهم آمده و تدوین شده و آنچه فردوسی در این مورد فرموده (۳۵ تا ۴۵)، مطابق است بامقدمهٔ قدیم شاهنامه .

برای تحصیل این کتاب ، فردوسی جستجوی بسیار کرده (۵۷) ؛

ـ وبااین که منطقهٔ خراسان میدان کشمکش وجنگ وجدال بوده (۶۱) ؛

ـ خود به بخارا پای تخت سامانیان مسافرت کرده (۵۶) ؛

ـ وبالاخره بوسیلهٔ دوستی مهربان آن کتاب را فرا چنگ آورده (۶۶ ـ ۷۱) ؛

ـ وبه تشویق آن دوست، وپای مردی مردانی دیگر بنظم کتاب همت گماشته است.

نام شاهنامه

کلمهٔ « خدای نامه » در بحر متقارب نمی گنجد .

ـ ومنتظر بوده تا جوان مردی جوادپدید آید(۳۱۱)،
ـ و آرزومند است که نامه را به نام محمود به پایان برد. (۳۳۰)

زبان پهلوی

بعضی از محققان گفته‌اند که فردوسی زبان پهلوی ساسانی را نمی‌دانسته و این عقیده‌ای ناصواب است. در قرن چهارم روستائیان و دهقانان پهلوی سخن می‌رانده‌اند و کتاب‌هائی که به این زبان بوده می‌فهمیده‌اند چنان که امروز هم در بعضی نواحی که اصالت زبان محفوظ مانده عبارات زبان پهلوی را می‌فهمند؛ چگونه می‌شود تصور کرد که شاعری روستائی با آن مایه دانش، زبان پهلوی را که بآن زبان نیاز هم داشته نداند یا فرانگرفته باشد؟

در شاهنامه مکرر به این نکته اشارت رفته (۶۸ ـ ۶۹ ـ ۴۷۷ـ۴۷۵ ـ ۷۴۰ ـ ۵۸۰)،

ـ ودر تذکره‌ها این قطعه‌ای هم به‌فردوسی منسوب است:

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم
ز گفتار تازی و هم پهلوانی

نامهٔ خسروان (۷۰ ـ ۴۷۲ ـ ۵۸۵) ؛

نامهٔ شهریار (۱۳۸ ـ ۹۱۴) ؛

نامهٔ شهریاران پیش (۴۹۲ ـ ۸۹) .

راویان داستان‌ها

جز از خدای نامه که مأخذ اصلی شاهنامه است بعضی از داستان‌ها نقل از دیگران است و بیشتر به نام دهقان ؛ ودهقان رادمردی است که از نژاد وتخمهٔ بزرگان باشد . (۸۸۸)

راویان داستان ها اینانند، و ممکن است در بعضی مواردمنظور خود فردوسی باشد .

آزاد سرو : این شخص نژادش به سام می‌پیوسته و نامهٔ خسروان را داشته و افسانه‌های کهن را می‌دانسته ، و درمرو با احمد سهل بوده ، و رزم‌های رستم را روایت‌می‌کرده ، کشته شدن رستم روایت اوست (۴۷۱ ـ ۴۹۹) .

بت مهربان : آغازداستان بیژن (۲۵۰ ـ ۲۷۰) که به عقیدهٔ بعضی زن فردوسی است .

کلمهٔ شهنامه را هم که مخفف شاهنامه‌است واسدی‌طوسی در حدود پنجاه سال بعد از فردوسی در گرشاسب نامه آورده [۱] فردوسی بکار نبرده ، فردوسی جای جای کتاب خود و مأخذ آن را به تصریح یا به کنایه بدین نام‌ها یاد فرموده است :

تاریخ شاهان(۸۹۷)؛

داستان کهن (۸۰۹) ؛

داستان‌های دیرینه (۸۰۶) ؛

دفتر پهلوان(۷۳۷)؛

دفتر خسروان (۶۳۴) ؛

سخن‌های شاهنشهان (۷۵۸) ؛

نامه ۴۳۳ ؛

نامهٔ باستان (۳۵ ـ ۱۹۶ ـ ۲۱۹ ـ ۳۸۰ ـ ۳۵۴ ـ ۴۷۷ ـ ۵۷۱ ـ ۷۴۰ ـ ۸۱۰)؛

نامهٔ پهلوی(۶۸)؛

---

۱ ـ به «شهنامه» فردوسی نغز گوی
چو از پیش گویندگان برد گوی

به اوداده (۶۶)،

- دیگر از « مهتری گردن فراز » ، « خردمندی بیدار و با شرم » که همه گونه مساعدت‌های معنوی ومادی به‌اومی کرده اما بی‌این که‌شاعر ازسرانجام او اطلاعی یابد این شخص کشته شده است .

این مرد بزرگ که اشعار فردوسی را می‌خوانده و می‌پسندیده‌ومی‌ستوده‌به فردوسی‌سفارش کرده که شاهنامه را پس از اتمام به پادشاهی تقدیم دارد : (۷۲ ـ ۸۵)

در نسخه‌های چاپی شاهنامه این اشعار عنوان «ابومنصور بن‌محمد» را دارد. بعضی‌ها اوراهمان ابومنصور محمدبن‌عبدالرزاق می‌دانند که‌مقدمه‌قدیم‌شاهنامه‌راتنظیم کرده و به قول گردیزی و دیگر مورخان والی خراسان بوده ودر سال ۳۵۰ کشته شده است .

تجلیلی که فردوسی از این بزرگ مرد کرده بسیار طبیعی وجوانمردانه است، وتمجیدی بدین پاکی واخلاص از محمود هم نفرموده آن هم موقعی که ممدوح مقتول‌شده وشاعرمی‌دانسته‌است که‌ستایش وی‌به گوش مقتول‌نمی‌رسد.

گویندهٔ پهلوی : پادشاهی اسکندر . (۵۱۲)

ماخ : این شخص مرزبان هری بوده ، پیری جهان دیده و با نژاد و سخندان ، راوی داستان هرمز . (۷۸۴)

مردی روشن روان : پادشاهی انوشروان. (۷۶۰)

موبد : رزم هاماوران . (۱۴۵)

- آغازداستان‌سهراب (۱۵۷).

- داستان سیاوش . (۱۷۸)

- پایان پادشاهی نوشروان. (۱۷۲)

موبد پیش‌رو : داستان سیاوش . (۱۷۲)

نوشیروان قباد : در پند و نصیحت پادشاهان . (۵۶۳)

پای مردان و مشوقان فردوسی

فردوسی‌از کسانی که وی‌را به گفتن‌شاهنامه تشویق کرده‌اند گاهی به تصریح و گاهی به اشاره یاد می‌کند .

نخست‌از « مهربان دوستی » که نسخهٔ شاهنامه را

مسافرت‌ها

فردوسی برای یافتن نسخهٔ منثور شاهنامه که نخست در دست دقیقی بوده به پای‌تخت سامانیان (بخارا) مسافرت کرده. (۵۶)،

- درهنگامی که زمانه‌سراسر میدان‌جنگ بوده(۶۱)،
- ومنطقهٔ سلطنت سامانیان چون‌باغی بی‌در ودربند (۵۲۱)،
- وامرای سامانی جزنام شاهی نداشته‌اند. (۵۲۷)

مسافرت شاعر به غزنین وپیوستگی به دربارمحمود بی‌اساس، و از بعضی ابیات شاهنامه خلاف آن آشکار است. (۴۷۳ ـ ۸۱۹)

ترتیب نظم داستان‌ها

ممکن است فردوسی داستان‌های شاهنامه را به ترتیبی که اکنون‌هست منظوم نفرموده باشد. اما تردیدی نمی‌توان کرد که داستان‌هاوموضوع‌هارا خود بدین‌ترتیب از پی هم درآورده چنان که در پایان هر حکایت آغاز داستان بعد را مژده می‌دهد.

فردوسی همچنین چند تن دیگر را که در مدت سی سال شاهنامه گوئی به او همراهی و مساعدت کرده‌اند نام می‌برد.

یکی‌ازاین نامداران‌علی دیلمی بودلف است(۹۰۰)، که‌کارشاعر را روان می‌داشته.

[در بعضی ازنسخه‌ها **علی دیلم و بودلف** ثبت‌است که دوتن شمرده شده‌اند، اما بیت بعد (۹۰۱) تصریح دارد که یك نفر است].

دیگر از آزادگان حیی قتیب است که درخور و پوشش و سیم و زر به شاعر آزاده مدد می‌رسانده، و این مساعدت‌ها در هنگام بی‌نوائی و پیری شاعر بوده است. (۶۳۳ - ۹۰۵)

(ابونصرورراق ظاهراً کاتب شاهنامه بوده، وداستان‌های شاهنامه راگاهی برای مهتران می‌نوشته و از آنان پاداش خود را می‌ستانده است. (۹۴۹)

داستان خاقان چین پس از داستان کاموس.(۲۳۳-۲۳۲)
رزم پولادوند پس از رزم خاقان چین . (۲۴۱_۲۳۹)
اکوان دیو پس از پولادوند . (۲۷۱)
بیژن و منیژه پس از اکوان دیو . (۲۴۷ _ ۲۴۶)
رزم یازده رخ بعد از داستان بیژن . (۲۷۳)
پیکار کیخسرو پس از یازده رخ. (۲۷۴-۳۵۶-۳۷۷)
لهر اسپ پس از بیرون شدن از کار خسرو . (۳۷۸)
پادشاهی گشتاسب نقل از دقیقی . (۴۰۳)
هفت خوان اسفندیار ـ روئین دژ . (۴۳۹ _ ۴۵۵)
پایان هفت خوان و آغاز رزم رستم و اسفندیار .
(۴۵۸)
پایان رزم رستم و اسفندیار . (۴۶۷)
کشته شدن رستم . (۴۷۰)
پادشاهی بهمن پس از مرگ رستم (۵۰۲ـ ۵۰۱)
پادشاهی همای پس از مرگ بهمن . (۵۰۲)
داراب و رسم و رای همای . (۵۱۰)
گذشتن از سدّ اسکندری . (۵۱۳)

بعضی‌ها حدس زده‌اند که فردوسی در نخستین وهله داستان بیژن و منیژه را گفته اما این حدس را تأییدنمی‌توان کرد وپذیرفتنش بی گواهی قوی دشوار است. تنظیم داستان‌های افسانه‌ای شاهنامه به تصریح فردوسی بدین ترتیب است:

آئین پادشاهی در جهان، از کیومرث. (۱۴۰)
پادشاهی کاوس بعد از کیقباد. (۱۴۲)
رزم هاماوران بعد از رزم مازندران. (۱۴۴)
به‌آسمان بر شدن کاوس پس از رزم هاماوران. (۱۴۶)
رزم هفت گردان. (۱۴۷)
داستان سهراب و رستم. (۱۴۸ ـ ۱۵۵)
داستان سیاوش پس از داستان سهراب. (۱۶۰)
سیاوش در کنگ دژ. (۱۰۱۰ ـ ۱۹۹)
آمدن کیخسرو به ایران پس از مرگ سیاوش. (۲۰۰)
پادشاهی کیخسرو. (۲۱۷)
داستان فرود. (۲۲۰)
داستان کاموس کشانی پس از قتل فرود. (۲۳۰ـ۲۲۹)

در پادشاهی انوشروان از آن پس که سخنان بوذرجمهر به پایان رسیده و از پر گوئی‌های او و شاه رهائی یافته و این کار دلگیر را به بن رسانده خدای خورشید و ماه را سپاس می گوید (۶۹۵ ـ ۶۹۴)

در پادشاهی اردشیر خود را ناگزیر از گفتن می - داند . (۸۴۳)

اگر شاعر در نظم داستان‌ها امانت نداشت از آن‌ها می‌کاست و خود را به رنجی که بدل نمی‌خواست در نمی - افکند . اما نه تنها خوانده‌ها و شنیده‌ها را بی کم وکاست نقل فرموده بل که بسیاری نکات حکمتی و عرفانی و اخلاقی و تربیتی و عبرت اندوزی و دانش آموزی را در ضمن داستان‌ها بیان فرموده که تراوش اندیشهٔ شخص اوست. و از همین روست که شاهنامه را کتابی‌تر و لطیف ورقت ـ آور و عبرت آموز و پند دهنده باید شمرد نه تاریخی جامد و خشك و بی‌حال و بی‌تأثیر .

ارزش شاهنامه در نظر فردوسی

فردوسی به عظمت کارخود و شیوائی اشعارش از همه

اشکانیان . (۵۷۰ ـ ۵۸۵)
ساسانیان (از اردشیر بابکان تا پایان‌کار یزدگرد.)

امانت فردوسی در نظم شاهنامه

فردوسی متعهّد و مقیّد بوده متن تاریخی را که در دست داشته یا داستان‌هائی را که شنیده بی‌هیچ تغییر و کم و زیاد بنظم درآورد .

در داستان کاموس می‌فرماید : اگر یك پشیز از آن می‌افتاد جای ماتم بود (۲۴۰ ـ ۲۳۹) .

از پولادوند خشنود است که از رستم گریخته و داستانش را کوتاه ساخته (۲۴۱) .

داستان بیژن را هم بدان سان که شنیده بوده است نقل فرموده . (۲۷۲)

در پایان داستان اسکندر خشنودی خود را آشکارا می کند که از سدّ اسکندری گذشته است (۵۱۳) .

در پادشاهی بهرام گور از این که دفتر خسروان به بن نمی‌رسد در نهان تأسف دارد (۶۳۴)

ـ سخن‌های نغز وجوان می‌آورد. (۴۳۹)

ـ سرتاسر کتاب در رزم و بزم و رای و دین‌ودانش و پرهیز و رهنمونی به سرای دیگر است. (۴۹۳ ـ ۴۹۴)

ـ نامه‌ای است بر سر بخردان و دانشوران درفشی جادوانی. (۵۶۱)

ـ خداوند از بنده‌ای خشنود است که ازخردمایه و ازآن مایه درسخن‌سرائی سود می‌رساند وموشکافی‌می‌کند. (۶۱۸ـ۶۱۹)

ـ سخن های شاهنشهان را نومی کند. (۷۵۸ـ۸۰۹)

ـ این کتاب دروغ و افسانه نیست ، یا مطالبی است که خرد می‌پذیرد یا نکاتی است دارای معانی رمزی (۳۴ـ ۳۳) .

ـ طبعی آتش‌آمیز دارد. (۷۲۱)

ـ چون به جادوانی بودن اثرش اطمینان قطعی‌دارد ازاین روی سختی وتیرگی زندگانی دنیارا تحمّل‌می‌کند. (۷۱۷) .

ـ نمی‌میرد که از پراکندن تخم سخن زنده جاوید

کس آگاه‌تر بوده. در نظم شاهنامه بصلهٔ محمود ودیگران مطلقا نظر نداشته ، تنها عشق و علاقهٔ او زنده ساختن نام بزرگان ایران وزبان‌شیرین‌فارسی بوده است. می‌خواسته:

- یادگاری ازخودبماند که‌تاجهان‌برپاست ومردمی هست بر زبان ها باشد. (۴۹۱)

- نامی جاودانی یابد. (۶۶۵)

- در گیتی علم و نشان شود. (۶۶۴)

- سخن شناس بدوآفرین فرستد. (۶۶۴)

- و از او به نیکی یاد کند. (۲۱۲)

- سخنش برابر با خرد است. (۱۶۲)

- داستان های کهن را زنده می کند. (۸۰۹-۷۹۸-۱۶۷)

- میوه داری ازخود می‌ماند که بارش‌در چمن‌جهان پراکنده می‌شود. (۱۶۹)

- دُر می‌بارد. (۳۵۷)

- در سنگ لاله می‌کارد. (۳۵۷)

- در سخن جادوی‌ها دارد. (۳۵۶)

ـ وی نکوهد که نتوانسته است داستان‌های روزگاران کهن را تازه کند. (۴۲۲)

ـ با این همه از این که راهنمای وی در نظم شاهنامه است دقیقی را ستایش می کند. (۴۱۹ـ۴۱۷)

ـ و آمرزش شاعر بدخوی را از خداوند می خواهد.

تفاوت فردوسی و دقیقی را در نیروی اندیشه و ابداع و سخن سازی و هنروری از رستمی که آن دو ساخته‌اند آشکارا می‌توان دریافت. در اشعار فردوسی رستم است و شاهنامه و شاهنامه است و رستم، امّا دقیقی درهنگامی که گشتاسپ برای گسترش دین زرتشت به سیستان می‌رود رستم را در دو بیت ـ فقط در دو بیت ـ شخصیّتی سخت ناشناس و بی اهمیت معرّفی می کند و می گوید:

چو آنجا رسید آن گران مایه شاه
پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آن که رستمش نام
سوار جهان دیده همتای سام

ـ در نظم شاهنامه فردوسی همان نسخهٔ دقیقی را تحصیل

است . (۸۳۰)

ـ آن که دین و هوش دارد پس ازمرگ به گوینده آفرین خواهد گفت . (۸۳۱ـ۹۲۲)

ـ روی کشور از او پرسخن است. (۸۲۹)

ـ اگرابیات وازدهٔ آن را بجوئی به پانصدنمی‌رسد. (۸۱۴)

ـ بناهای آباد از باران وتابش آفتاب خراب‌می‌شود اما در کاخی که او پی افکنده است خرابی را راه نیست . (۳۴۳ـ۳۴۴)

فردوسی و دقیقی

پس از تدوین وتنظیم شاهنامه ابومنصوری وانتشار آن و توجّه مردم بدان کتاب ، دقیقی شاعر نظم آن را دعوی کرد ، امّا این‌کار را بپایان نبرد ودرسال ۳۶۰ کشته شد. (۴۸ـ۵۵)

ـ فردوسی دقیقی را درستایشگری‌می‌ستاید.(۴۲۱)

ـ ولی در نقل داستان نظم او را سست و نابکار می‌شمارد. (۴۰۹ـ۴۰۶)

ـ ازدریا تا دریاسپاه وی‌است. (۲۸۰)

ـ سپاهش چندان است که باد رادرآن راه نیست . (۲۹۰)

ـ ازپس لشکرهفتصدژنده پیل دارد . (۲۹۱؟)

ـ لشکریانش‌همه دوستدار وی‌اند وبه فرمانش‌کمر بسته‌اند و هر یك از آنان بر کشوری فرمانروائی دارد . (۱۲۶ ـ ۱۲۸)

ـ اوپادشاهی بزرگ است. (۱۱۰)

ـ داناست . (۳۱۳ ـ ۴۸۰)

ـ دلیر است. (۳۱۳)

ـ در هنگام رزم شیری و اژدهائی می‌نماید. (۳۳۶ ـ ۱۲۲)

ـ زورمند است. (۲۹۰ ـ ۱۲۳)

ـ از جنگ جستن آرام ندارد. (۴۵۱)

ـ از فرمان او هیچ پادشاهی سر برتافتن نمی‌تواند. (۲۹۴)

ـ تخت و تاج شاهی بدو می‌نازد. (۲۷۷ ـ ۳۹۴)

فرموده و در دست داشته است. (۴۱۴)

فردوسی و محمود

فردوسی در شاهنامه جای‌جای محمود را ستایش می‌کند و چنین می‌نماید که در آغاز سلطنت محمود ، به محمود توجّه و علاقه داشته و امیدوار بوده که دوران عظمت ایران از وی تجدید شود.

او را شاه روم و هند و توران و کشمیر (۱۱۱-۱۰۸-۱۰۷).

-وخداوند هند و چین و ایران وتوران زمین (۳۳۳-۴۷۹).

- و شهنشاه ایران و زابلستان و قنّوج و کابلستان (۵۴۳) می‌خواند.

- شاهی است که لشکر به چین‌می کشد. (۳۷)

- و همه دنیا را می گیرد. (۳۹۸)

- او، ماه است وسپاهیانش‌ستاره. (۱۰۶)

- چهری‌چون خورشیددارد. (۵۰۵-۳۳۶-۲۸۶-۹۱)

ـ از زر بخشی دریغ نمی‌ورزد . (۴۵۰)

ـ دریائی است از جود . (۲۸۱)

ـ هرچه دینار یابد خورشیدوار می‌بخشد. (۴۴۶)

ـ گیتی همانند چنین شاهی نیاورد. (۲۸۸ ـ ۴۳۴)

ـ از پادشاهان پیشین برتر است. (۴۳۵)

ـ ماه و کیوان او را سجده می‌برند . (۴۳۱)

ـ بزرگی شاه پس ازمرگ آشکارا می‌شود که خردمندان از او سخن خواهند گفت. (۴۸۱)

ـ همه مردم با من هم‌عقیده‌اند که تا وی به تخت سلطنت نشسته راه‌بدی بسته مانده است. (۴۸۷)

ـ جهان ازآثار او پراست. (۳۴۷)

فردوسی غالباً در پایان اشعار ستایش آمیز محمود را دعا می‌کند که تا جهان پایدار است او شاه باشد ، و شهریاری در تخمهٔ او بماند. (۱۳۶-۱۳۷-۳۰۰-۳۵۰-۳۵۳-۴۴۴ ـ ۴۵۳-۴۶۷-۵۰۷-۵۴۴-۵۴۹-۵۵۹-۵۶۶-۵۷۷ -۶۲۲ ـ ۶۷۲ ـ ۷۲۴ -۸۲۱-۹۱۵) .

و نیز ازاجتماع عمومی که مردم‌از خانه ها به دشت در شدند و هم آهنگ و همزبان سلطان را دعا کردند یاد

ـ نام شاهنشاهی به او تازه است . (۴۳۰)

ـ او پادشاهی است دادگر . (۱۰۹ـ۱۱۰ـ۱۲۱ـ۴۳۲)

ـ دین دار . (۳۱۴ـ۳۱۵)

ـ نگاهبان دین. (۳۱۲)

ـ کافران را مسلمان می کند . (۷۲۶ ـ ۷۲۵ ـ ۷۲۹)

ـ مؤیّد من عندالله است. (۵۵۷)

ـ یاورش جبرئیل است. (۱۲۳ ـ ۲۹۱)

ـ در جود و سخا کفش از ابر برتر است که ابر تنها در فصل بهار می‌بارد اما کف او همواره . (۴۴۵)

ـ از بخشش بی کران باك ندارد. (۳۳۹ ـ ۴۳۶)

ـ گنج می‌پراکند و از پراکندن گنج نام می‌جوید. (۲۸۳ ـ ۴۸۰)

ـ گنجش از بخشش او می‌نالد. (۲۸۹ ـ ۲۸۱)

ـ ابری است بارنده . (۲۹۹)

ـ از دشمن می‌ستاند و به دوست می‌بخشد . (۲۸۲)

ـ دستی گوهرافشان دارد. (۲۸۵)

ـ دینار در چشمش خاك و خار است.(۱۲۴ـ۳۳۹ـ۴۳۶)

نیز نام برده شده :

ـ نخست برادر محمود امیر نصربن سبکتکین والی خراسان (۵۴۵-۱۳۰)

ـ که مقرّ فرمان روائی‌اش نیشابور بوده .

ـ ودیگر سپهدارطوس [ارسلان جاذب] از دلیران درگاه . (۱۳۳)

ـ و دیگر فضل بن احمد دستوری گشاده زبان و یزدان پرست وبا دین وداد وبا هنر ، که چونین کدخدائی پادشاهان پیشین نداشته‌اند . (۳۰۳-۱۰۳)

ـ و هم او بوده که به فردوسی وعدهٔ بخشش محمود را داده است. (۳۰۷)

صلهٔ محمود

فردوسی نظم شاهنامه را دو سه سالی پس از مرگ دقیقی که درسال ۳۶۰ اتّفاق افتاده آغاز کرده است ، یعنی در حدود بیست سال پیش ازسلطنت محمود. (۴۲۹)

دست یازی به این خدمت بزرگ فقط و فقط عشق

می کند . (۵۵۳ - ۵۷۵)

***

در اشعار ستایشی جای جای فردوسی محمود را به نام می‌خواند: (۱۱۰-۲۳۱-۲۹۷-۳۳۶-۳۹۵-۴۳۱-۴۴۳-۴۵۳-۴۷۸-۵۰۷-۵۴۲-۶۲۵-۶۷۳-۷۱۶-۷۲۳-۷۲۵-۹۱۴) .

ـ و جای جای به کینهٔ ابوالقاسم. (۲۹۶-۴۳۰-۴۴۹-۴۷۸-۵۰۵-۵۴۰-۷۳۵)

همه اشعار ستایشی فردوسی از محمود، بلیغ و گویا و تاحدّی اغراق‌آمیز است مخصوصاً بیت (۱۱۲).

ـ و در این مورد سرزنشی بر شاعر روا نیست چه اگر چونین مدایحی از محمود در شاهنامه نبود انتشار کتابی مملو ازستایش پادشاهان پیشین ایران در آن عصر دشوار می‌نمود ، و همین ابیات از بواعث رواج و انتشار شاهنامه است.

ستایش درباریان محمود

در شاهنامه ضمن ستایش محمود از سه تن درباری

راداشته است که ازسلطان پاداشی درهنگام پیری وناتوانی بیابد . (۳۰۹)

فردوسی در حدود سال ۳۶۵ که ساختن شاهنامه را آغاز کرده هم جوان بوده است وهم متمول؛ تمولی دهقانی از مزرعه و آب و ملك ؛ ولی اندك اندك . هم پیر شده و هم بی‌نوا ، و طبیعی است وقتی دهقانی از کشت‌ورزی و نگاهبانی علائق خود به‌کاری دیگر بگراید سرمایه‌اش از دست می‌رود .

در این حال پیری و بی‌نوائی بوده که امیدوار است از رنج خود بهره‌یابد ، (۳۰۹)

ـ وکتاب را به نام سلطان کرده که در پیری او را دستگیری فرماید ، (۳۲۸ ـ ۳۰۹)

ـ واز جهانش بی‌نیازی بخشد ؛ (۳۳۷)

ـ وصلهٔ شهریار را بمصرف‌کاری نیك رساند که پس از مرگ از وی نشانی باشد . [پل ، کاروان سرا و امثال آن] (۴۹۸ ـ ۴۹۷) .

این که در بعضی تذکره‌ها نوشته‌اند که فردوسی

وعلاقهٔ به ایران و زنده ساختن تاریخ ایران وزبان فارسی بوده. نوعی پیامبری و رسالت. درنخست چنین نیّتی‌داشته و بعد از مرگ دقیقی در عزم خویش راسخ تر شده است.

ظاهراً فردوسی برای بدست‌آوردن متن مأخذی‌که دقیقی داشته به پای تخت سامانیان نیز مسافرت فرموده (۵۶).

ـ ودر آن شهر آن نسخه را به وسیلهٔ دوستی‌مهربان فراچنگ آورده (۶۶).

ـ بیمناك بوده که مبادا عمرش و تروتش بپایان‌رسد و کتابش ناتمام ماند. (۶۰ـ۵۹)

اگر شاهنامه را به نام محمود آغاز کرده بود و به صلت محمود امید داشت هرگز نمی‌گفت رنج مرا کسی خریدار نیست. (۶۰)

بیش از دو ثلث شاهنامه را (در حدود داستان اسکندر) ساخته بوده که‌به اصرار کسانی که‌به‌شعر دوستی و شاعر نوازی محمود اعتماد داشته اند [از جمله فضل‌بن احمد (۳۰۷)] شاهنامه را به نام محمود کرده و این امید

۶۱۶ ـ ۵۳۵ ـ ۲۳۷) ،

ـ و از شیعیان علی بن ابی طالب و اهل بیت است ،

(۲۷ تا ۸)

ـ از صاحب ذوالفقار و منبر امید شفاعت دارد .

(۲۱۳) .

ـ و سر افکنده بر خاك پای وصی است . (۲۱۴)

ـ و در گناه می‌گساری ازخواهشگری علی دزروز محشر اطمینان می‌دهد ، (۶۷۱)

و به سلطان نیز چنین پند می‌دهد .

مسلّم است چنین شیعه‌ای با ایمان . مورد نظر وقبول سلطانی سنی متعصب نمی‌تواند بود.

ـ دیگر کنایه‌ها و تعریض‌هائی است که خشم محمود را برمی‌انگیخته . (۵۶۵ ـ ۵۶۴)

ـ به محمود در بی‌آزاری پند می‌دهد ، (۶۸۸-۶۸۷)

و به دادگری برمی‌انگیزد ، (۶۶۱)

ـ او را از بدگوئی و دستور بدگوهر برحذر می‌دارد ، (۶۷۷) ، که تباهی به دیهیم شاهی می‌رسد .

صلهٔ محمود را برای تهیهٔ جهاز دخترش می‌خواسته به تصریح شاعر (۴۹۸) بی‌اساس است .

رنجش فردوسی از محمود

در اوایل امر که سلطان محمود اشعار شاهنامه را دیده وشنیده ؛ ستوده و پسندیده است . اما اندك اندك از فردوسی رنجیده و این رنجش همواره فزونی گرفته است .

رنجش محمود از شاعر چند علّت دارد :

نخست این که محمود توقّع داشته که فردوسی هم چون دیگر شاعران درباری فقط و فقط در تمجید وستایش او داد سخن دهد و فردوسی را نظری برتر از این‌ها بوده است .

دیگر این که فردوسی پهلوانانی ساخته که از نیرو و خوی و صفت انسانی برتری‌هائی باور ناکردنی دارند و محمود معتقد بوده که در سپاهیان او دلیرانی چون رستم بسیار است . (رجوع شود به تاریخ سیستان) .

دیگر این که فردوسی مسلمانی ثابت و معتقد و موحّد است . (۲۳۴ ـ ۱۸۳ ـ ۱۵۴ ـ ۱۵۳ ـ ۱۵۲ ـ ۱۵۱

گناه را از بدگوی می‌داند . (۸۱۶)

در همین مقام اشارتی هم هست که محمود سخن شناس نیست و بر نادان باید بخشید ، (۷۱۴)

ـ و در همین اوقات است که شاعر از سالار شاه (ابو نصر برادر محمود) توقع دارد که اشعار وی را بخواند و در خراسان (ایدر) او را به صلات بنوازد ، (۸۱۸ ـ ۸۱۹)

ـ وزان پس بر شهریار یاد کنند . (۸۲۰)

صریح ترین اشارت در نکوهش محمود آنجاست که می گوید : بنده‌ای بی‌هنر شهریار می‌شود . (۸۷۸)

ـ و درزمان چنین شهریاری نژادی که نه تازی و نه ترك و نه ایرانی است پدید می آید . (۸۷۹)

سخن‌ها به کردار بازی است . (۸۸۰)

ـ نتیجهٔ کوشش‌ها به دشمن می‌رسد ، (۸۸۱)

ـ بجای رامش و کوشش و کام تنبل جادوئی است(۸۸۳).

ـ به بهانهٔ دین زیان مردم را به سود خویش می ـ جویند ، (۸۸۴)

می گوید : « از نادان سخن نباید شنیدن ، (۶۷۸)
ـ راستی باید آراستن و از کژی دوری جستن،(۶۷۹)
ـ که از شاه جهاندار جز راستی نزیبد . (۶۸۰)
ـ اگر دادگر باشی نامت می ماند و پس از مرگ ترا می ستایند ؛ (۶۸۶)
چنانکه نوشیروان از گفتار من زنده ماند.(۷۳۹ـ۷۳۸)
و این گونه پندها ـ تردیدها در دادگری محمود ـ گناهی است نابخشودنی .

دیگر آن که حسودان و بدخواهان و بدگویان این گونه کنایات واشارات را در نظر محمود بزرگ کرده‌اند، چندان که محمود در این اواخر به شاهنامه و شاهنامه گوی توجّه نمی کرده و بازار شاعر تباه شده است . (۸۱۶ ـ ۸۱۷)

می‌فرماید :
اگر راه بدگوهران بسته می‌شد دل از شاه خرم می‌شد. (۷۱۶)
ـ و از این که سلطان بدین داستان‌ها نگاه نکرده

مسلم و بطور قطع اهمیت ومقامی جهانی نمی‌یافت وچونین توفیقی آسمانی نصیب کمتر شاعری گشته است .

حسین پژمان شاعر استاد معاصر خطاب به حبیب یغمائی این نکته را در منظومه‌ای چنین گفته است :

ز محمود و فردوسی پاك مغز
توخود گفتی‌این‌را و گفتی‌است‌نغز
که محمود اگر قدر نشناختش
زمانه سر افرازتر ساختش
ز طبعش یکی ایزدی نام داد
همان جام ناکامیش کام داد
حدیث زیان هیچ شد ، سود هم
خدای سخن رفت و ، محمود هم
بجا ماند از او خسروان نامه‌ای
وزین آنچه ماند ز خود کامه‌ای ؟

سال‌های عمر فردوسی

سنواتی را که فردوسی از عمر خود یاد نموده با ترتیب و نظم شاهنامه تطبیق نمی کند .

ـ آزادگان محروم و گوشه نشین می‌شوند ،
و روزگار بزرگان و مهان به تیرگی می گراید .
(۸۸۷)

پس از داستان رستم و اسفندیار اشعار ستایشی شاهنامه کم‌وبرتعریضات و کنایات‌افزوده‌شده وچنین بنظر می‌رسد که دراین هنگام شاعر ازتوجه‌وصلهٔ سلطان نومید گشته‌است .

فردوسی از این که شاهنامه‌اش مورد قبول سلطان واقع نشده محرومیت را برخود هموارمی کند و ازاندیشه دل را تنگ نمی‌دارد که از دو رنگی‌های روزگار آگاه است ، (۷۱۷)

ـ و می‌داند که فراز و نشیب و نشاط و نهیب گیتی جاوید نیست ، (۷۱۸)

ـ و تلخی و شوری و غم و شادی روزگار را باید چشید . (۸۲۳)

اگر فردوسی چنان که محمود توقع داشت در ستایشگری ، هم طراز دیگرشاعران معاصر خود می‌بود

ـ و در پایان پادشاهی وی ۶۱ ساله است ؛ (۷۵۰)

ـ در پادشاهی خسرو پرویز که برمرگ فرزندش ندبه می کند ۶۵ ساله است ، (۷۸۸)

و هم در پادشاهی پرویز در پایان داستان باربد ۶۶ سال دارد ، (۸۲۸)

ـ و بالاخره در پایان کتاب ارجمند خود می‌فرماید عمرم نزدیك به هشتاد است . (۹۱۱)

اشعاری که در ستایش محمود و متضمّن سنوات‌عمر فردوسی است چون خود فردوسی بعدها جای جای آنرا در شاهنامه گنجانده از نظر تحقیقی بی‌اعتبار است ، و اما سال‌های عمر وی در عصر ساسانیان مرتب است جز در پادشاهی انوشروان و شاید پادشاهی انوشروان را قبلا ساخته بوده است .

مسلمانی مؤمن و شیعه‌ای معتقد

فردوسی مردی موحّد و مسلمانی معتقد و شیعه‌ای مؤمن بوده است.

راه رستگاری را دین می‌داند .

به پیغامبر خدای و اصحاب او درود می‌فرستد ،

در داستان سیاوش یك جا ۵۸ سال دارد ، (۱۷۰)
- و در همین داستان ۶۶ ساله است . (۱۹۴)
- وباز درهمین داستان ۶۰ ساله است، (۲۰۵-۲۰۱)
و اندکی بعد ۵۸ ساله . (۲۰۷)

پس از جنگ یازده رخ در ضمن ستایش محمود ، از ۶۶ و ۶۵ سالگی سخن می کند . (۳۱۷ - ۳۱۶)

از آن پس دیگر بار در ضمن مدح محمود در پیکار کیخسرو از ۶۰ سالگی تا ۷۰ سالگی یاد می کند ؛ (۳۶۶ - ۳۶۵)

- در پادشاهی اشکانیان باز در ضمن ستایش محمود فرتوت مردی است ، (۵۸۰)

و در پادشاهی بهرام ساسانی که از روزبه درخواست می‌لعل می کند سال گوینده به شصت و سه رسیده .(۶۱۰)

- و پس از هفتصد بیت، مردی ۶۳ ساله است که از کری خود می‌نالد ؛ (۶۱۴)

- و خود را ازباده گساری سرزنش می کند؛ (۶۱۶)

- درآغاز پادشاهی انوشروان ۶۰ سال دارد؛ (۶۴۸)

نباید باشد که نقل قول پیغامبر است :

چه گفت آن خداوند تنزیل ووحی
خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیّم در است
درست این سخن قول پیغمبر است

عشقبازی و می‌گساری

فردوسی مردی خوش طبع وبا ذوق بوده ، زن وباده و ساز و آواز را دوست می‌داشته ، اما ادب و آزرم و عفّت و میانه روی را درهرحال رعایت می‌فرموده ، وچون‌دیگر شاعران گستاخی نداشته است .

در مقدمهٔ داستان بیژن و منیژه از « بت مهربان » سخن می کند . هر چند مسلم نیست ولی ظاهراً بانوی خودش مقصود است ، (۲۵۰ تا ۲۷۰)

ـ به‌عقیدهٔ اودر پیری می‌زدن باید که سالخوردجوان می‌شود ، (۳۸۳)

ـ وبه‌قول رودکی می‌شرف مردمی را پدید می‌آورد، (۳۸۴ ـ ۳۸۵)

(۱ تا ۲۷_۵۳۸)

ـ وبه‌علی بن ابی‌طالب ارادتی خاص می‌ورزد، (۶۷۱)

ـ بنده اهل بیت نبی و خاك پای وصی است ، (۲۱۴)

از صاحب ذوالفقار و منبر اومید شفاعت دارد ،

(۲۱۳)

ـ و در روز محشر علیّ ولیّ را خواهشگر می‌داند .

به رستاخیز معتقد است وپند می‌دهد که پرستش پیشه کن، وکار رستاخیز را بساز . (۱۵۲)

وبکوش که با دین اسلام بدان سرای روی ، (۱۵۴)

ـ زیرا ـ ومن یعمل مثقال ذرة خیراً یره، و من یعمل مثقال ذرة شراً یره . (۱۷۵)

ابیات بسیار که گواهی آشکارا بریکتا پرستی و اسلام قویم این شاعر بزرگ است در شاهنامه پراکنده است وستایش علی بن ابی‌طالب را که با زبانی بلیغ ومؤثر است از موجبات اصلی خشم محمود به شاعر باید شمرد .

اشاره بدین نکته را به جا می‌داند که در بعضی از نسخه‌ها ابیات ۸ و ۷ و ۶ و ۵ که در تصریح نام خلفاست ، نیست ، و الحاقی هم می‌نماید زیرا میان بیت ۹ و ۴ فاصله

(۶۶۹ _ ۶۷۰)

- درشصت سالگی و نزدیک‌شدن مرگ شرابخواری را گناه می‌شمارد ، (۶۱۶)

-درشصت‌ویک‌سالگی‌می‌وجام‌رابی‌نمک‌می‌داند.(۷۵۰)

- گاهی خود را سرزنش می کند که: باخرد باش و از بزم شادی و شراب روی برتاب و به راه گرای ، (۷۶۴- ۷۶۲)

-اندوه مخور و شراب خور، (۸۴۹)

می‌آور که از روز ما بس نماند . (۷۶۵)

پیری و فرسودگی

گذشته از ناداری و بی‌نوائی ، شاعر بزرگوار ، مکرّر از پیری و فرسودگی خودسخن می کند :

- سفیدی موی، (۵۱۹ ـ ۳۱۸) ،

- خمیدگی قامت (۶۵۱ ـ ۳۱۹ ـ ۲۰۲) ؛

- آبناکی و کم‌نوری چشم، (۲۰۴ ـ ۲۰۳ ـ ۳۱۹ - ۶۵۵)

- ضعف پای، (۲۰۵)

- به یاد پادشاهان یزدان پرست می زدن بجاست ، (۵۹۸)

شب اورمزداز ماه دی می زدن را مناسب می‌دانسته که از گفتن خسته شده بوده است ، (۶۰۲)

- با دل آرامی خوش خوی وشیرین سخن وسمن‌بوی و زیبا رخ و خورشید دیدار و مشك موی می گساری را خوش داشته ، (۶۰۹ - ۶۰۷)

- از «روز نه» تمنّای می‌لعل می کند ، در شصت وسه سالگی . (۶۱۰)

در آغاز پادشاهی اردشیر در شصت و سه سالگی می هاشمی ازخمی که هرگز نقصان نمی‌یابد ، می‌طلبد، (۶۱۳) [ظاهراً در این جا از می مرادش استعاره است درعرفان].

- در همین سن از سخن راندن در بارهٔ باده خود را سرزنش می کند ، (۶۱۶)

- به‌رسم ایرانیان قدیم‌پس از نان خوردن باده‌نوشی را بجا می‌داند ، (۵۹۹)

- از شراب، خرّمی ونشاط را می‌جوید نه مستی را ،

یاد می کند ، (۴۶۴ - ۴۶۳)
ودرفصل زمستان که زمین از برف پوشیده و همانند کوهی از عاج شده ، (۶۳۱)
شکایت می کند که نه جو دارد و نه گوشت نمك سودو نه هیزم ونه وسایل دیگر و باید به انتظار برداشت خرمن باشد ، (۶۳۰)
- بدهی مالیاتی‌هم سربار غم‌های اوست، (۶۳۱)
- جای دیگر ازاین که‌باریدن تگرگ موجب شده که نتواندبه هیزم و گندم‌و گوسفند دسترسی‌یابد . (۸۹۵- ۸۹۴)
- از روزگار ناجوانمرد می‌نالد . (۶۵۶)
با این همه رنج و سختی فردوسی شاعری بردبار و متوکل است روزی دهنده را خدا می‌داند وبه اندیشهٔفردا امروز را به تلخی نمی گذراند .

زن و فرزند

در آغاز داستان بیژن و منیژه اشعاری است در بی‌خوابی شبان گاهی و می‌زدن شاعر ، وشمع برافروختن وکتاب خواندن بتی مهربان ، که به عقیدهٔ بعضی شرح

- فرو ریختن دندان،(۶۵۴ - ۲۰۸)
- ضعف نطق و بیان ، (۲۰۸)
- کری، (۶۱۴)
و دیگر آثار پیری و ناتوانی، (۴۸۴)

موضوع شکوه و شکایت شاعر است ، تکرار این شکوه‌ها بیشتر پس از شصت سالگی است .

بی‌نوائی و بی چیزی

فردوسی تمولی‌سرشار نداشته ودهقانی متوسط‌الحال بوده، (۶۰)

اما پس از در شدن به نظم شاهنامه اندك اندك ثروت ، خود را از دست داده ، و پس از شصت سالگی به بی‌نوائی در افتاده است .

شکوه او از بی‌چیزی نخستین بار در داستان سیاوش است که از پراکنده شدن اموالش حکایت می کند،(۲۰۲)
- واز آن‌پس مکرّر از تنگدستی و تنگدلی،(۲۲۵)
و رنج درویشی می‌نالد . (۳۱۶)
- رهائی از رنج را آرزو می کند . (۱۴۱)

در فصل بهاران از گشاده دستی کسی که درم و نقل و نبید دارد و گوسفندی را تواند سر برید ، به‌آرزومندی

گذاشته زن فردوسی از جهان رفته بوده است و فردوسی دستگیری و پرستاری دیگر نداشته . (۷۹۳)

اشعار فردوسی در مرثیهٔ فرزندش بسیار مؤثر وجان سوز است

در شاهنامه اشارتی نیست که شاعر را دختری بوده و بیت (۷۹۳) تائید می کند که فردوسی جز از پسرش در شصت و پنج سالگی پرستاری نداشته . نظامی عروضی داستانی ازدختر فردوسی با شاخ و برگ روایت کرده که در شاهنامه اشارتی بدان نیست .

تعداد ابیات و تاریخ اتمام شاهنامه

کلمهٔ « بیور » به معنی ده هزار است و فردوسی در دو جااین کلمه را درتعداد ابیات شاهنامه بکار می‌برد :

بود بیت شش بار بیور هزار
سخن‌های شایستهٔ غمگسار

(۹۱۹ ـ ۸۱۲)

و باید گفت که در غالب نسخه‌ها مصراع اول بیت چنین است: (بود بیست شش بار ..) که اشتباه کتابتی است

حالی است از شاعر و زنش در خانهٔ خودش، (۲۷۰ ـ ۲۵۰)

در آغاز داستان هرمزد شاه در صفت خزان ابیاتی در عتاب تموز به سرخ سیب است و تصور می‌رود اشارتی است به زندگی خانوادگیش، شاید پس از مرگ زنش:

نگارا بهارا کجا رفته‌ای؟
که آرایش باغ بنهفته‌ای (۷۷۹)

اما دوستان شاهنامه شناس با این نظر موافقت ندارند.

فردوسی را پسری بوده که در ۳۷ سالگی وفات یافته و در هنگام مرگ او فردوسی ۶۵ سال داشته، (۷۹۵)

این پسر همواره با پدر درشتی می کرده (۷۹۶)،

و بالاخره با خشم از خانه و پدر روی بر تافته، و هم در غربت از جهان رفته است. (۷۹۷ ـ ۷۹۶)،

فردوسی از این که فرزندش او را در پیری رها می‌کند و تنهایش می گذارد از او ناخشنود است، ناخشنودیی آمیخته به مهر و محبت پدری، و دعا می کند که خداوند گناه او را ببخشد. (۸۰۵ ـ ۸۰۴)

ظاهراً در هنگامی که پسر فردوسی پدر را تنها

ستایش پیغمبر و یارانش

ترا دانش و دین رهاند درست
ره رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که باشد نژند
نخواهی که دائم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگی‌ها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل ووحی
خداوند امر و خداوند نهی [۱]
(که خورشید بعد از رسولان مه
نتابید بر کس زبوبکر به)
(عمر کرد اسلام را آشکار
بیاراست گیتی چو باغ بهار)

۱ـ چهار بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست.

و بجای « بیست » « بیت » درست است . بعد می‌فرماید که پیش از شاهنامه ، نامهٔ منظوم پارسی درسه هزار بیت‌دیده نشده (۸۱۳)، واین‌تصریح، روایت بعضی را که اشعاردقیقی رابیست هزاردانسته‌اند مطلقاً رد می کند. سپس‌می‌فرماید اگرابیات بدآن را بجوئی از پانصد کم‌تر است ، (۸۱۴)

- و حق هم این است زیرا در شاهنامه ابیات نازیبا بسیار کم است .

اما ابیات اصیل شاهنامه طبق نسخه های بسیار معتبر پنجاه وچند هزاراست نه شصت هزارتمام ، وفردوسی ابائی نداشته که به تقریب برآورد کند .

قبلا یاد شد که فردوسی در حدود سال ۳۶۵ نظم شاهنامه را آغاز فرموده ، (۸۹۶)

- و سی وپنج سال دراین نظم رنج برده، (۹۰۹)

- ودرسال ۴۰۰ هجری کتاب خود رابه‌پایان‌رسانده، (۹۱۳)

- و در این موقع عمرش نزدیك هشتاد بوده است . (۹۱۱)

چو هفتاد کشتی بر او ساخته
همه بادبان ها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس
بیاراسته همچو چشم خروس
محمّد بدو اندرون با علی
همان اهل بیت نبیّ و وصی
خردمند کز دور دریا بدید
کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن
کس ازغرق بیرون نخواهد شدن
به‌دل گفت اگر با نبی و وصی
شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر
خداوند تاج و لواوسریر ....
اگر چشم داری به دیگر سرای
بنزد نبی و وصی گیر جای

(پس از هر دوان بود عثمان گزین
خداوند شرم و خداوند دین)
(چهارم علی بود جفت بتول
که او را بخوبی ستاید رسول)
که من شهر علمم علیّم در است
درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست
تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
علی را چنین دان و دیگر همین
کزایشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه
به هم بستنی یك دگر راست راه
منم بندهٔ اهل بیت نبی
ستایندهٔ خاك پای وصی [1]
حکیم این جهان را چودریا نهاد
برانگیخته موج از او تند باد

۱- ابا دیگران مرمرا کار نیست جزاین مرمرا راه گفتار نیست

کسی کو شود زیر نخل بلند
همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن
بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامهٔ نامور شهریار
به گیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان
بیك سان روشن زمانه مدان [1]
ازو هر چه اندر خورد با خرد
دگر بر ره رمز معنی [2] برد
یکی نامه بود از گه باستان
فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی
از او بهره‌ای نزد [3] هر بخردی

۱- به رنگ فسون و بهانه مدان . بیك سان روش در زمانه مدان .

۲- رمز و معنی .　　　۳- بهره‌ای برده .

گرت زین بدآمد گناه من است
چنین است آیین و راه من است [1]

(برین زادم و هم برین بگذرم
چنان دان که خاك پی حیدرم)

(دلت گر براه خطا مایل است
ترا دشمن اندرجهان خوددل است)

(نباشد جز از بی پدر دشمنش
که یزدان بآتش بسوزد تنش)

(هر آن کس که در دلش بغض علی است
ازاو زارتر درجهان زار کیست)...

اندر فراهم کردن شاهنامه :

سخن هر چه گویم همه گفته‌اند
بر باغ دانش همه رفته‌اند

اگر بر درخت برومند جای
نیابم که از برشدن نیست رای

۱ـ چهار بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست.

چنان یادگاری شد اندر جهان
بر او آفرین از کهان و مهان

داستان دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی
همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان
همه بخردان نیز و هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان
سخن گفتن خوب و طبع روان
به نظم آرم این نامه را گفت من
از او شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود
ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ
بسر بر نهادش یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد
نبود از جهان دلش یك روزشاد

یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیرو بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست
گذشته سخن‌ها همه باز جست
زهر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد کاین نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان [1]
وزان نامداران فرّخ گوان [2]
که گیتی به‌آغاز چون داشتند
که ایدر به ماخوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری
بریشان همه روز کندآوری
بگفتند پیشش یکایک مهان
سخن های شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن
یکی نامور نامه افکندبن

۱ــ از کیان جهان . ۲ــ مهان .

و دیگر که گنجم وفادار نیست
همان رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پر از جنگ بود
بجویندگان بر جهان تنگ بود
برین گونه یك چند بگذاشتم
سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود
بگفتار این مرمرا یار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان
برو آفرین از کهان و مهان [۱]
اگر به نبودی سخن از خدای
نبی کی بدی نزد ما رهنمای
به شهرم یکی مهربان دوست بود
تو گفتی که با من بیك پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو
به نیکی گراید همی پای تو

۱ـ بنزد سخن سنج فرخ مهان.

یکایک ازو بخت بر گشته شد
بدست یکی بنده بر کشته شد
برفت او و این نامه نا گفته ماند
چنان بخت بیدار او خفته ماند
خدایا ببخشا گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا

بنیاد نهادن کتاب :

دل روشن من چو بر گشت ازوی
سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم
ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی شمار
بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن بدیگر کسی

مرا گفت کز من چه آید همی
که جانت سخن بر گراید همی
به چیزی که باشد مرا دسترس
بکوشم نیازت نیارم به کس[1]
همی داشتم چون یکی تازه سیب
که از باد ناید بمن بر نهیب
به کیوان رسیدم ز خاک نژند
از آن نیکدل نامدار ارجمند
به‌چشمش همان‌خاک وهم سیم‌وزر
بزرگی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود
جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن
چو از باد سرو سهی از چمن

۱ـ در داستان شاپور ذوالاکتاف که از بند قیصر روم می‌رهد و در راه میهمان باغبانی می‌شود ، از قول باغبان این بیت چنین نقل می‌شود :

بدان چیز کاید مرا دسترس   بکوشم . بیارم، نگویم بکس

نبشته من این نامهٔ پهلوی
به پیش تو آرم مگر نغنوی [۱]
گشاده زبان و جوانیت هست
سخن گفتن پهلوانیت هست
شو [۲] این نامهٔ خسروان باز گوی
بدین جوی نزد شهان [۳] آبروی
چو آورد این نامه نزدیك من
برافروخت این جان تاریك من

اندرستایش ابومنصورمحمد

بدین نامه چون دست کردم دراز
یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان
خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم

۱ـ بغنوی . ۲ـ تو . ۳ـ مهان .

ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید
چنو مرزبانی[1] نیامد پدید
چو خورشید برگاه بنمود تاج
زمین شد بکردار تابنده عاج
چه‌گوئی که‌خورشیدتابان که بود
کزو در جهان روشنائی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت
نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فرّ اوکان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت
به مغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن
کنون نو شود روزگار کهن

۱ــ شهریاری .

نه زو زنده بینم نه مرده نشان
به‌دست نهنگان مردم کشان
دریغ‌آن کمربند و آن گردگاه
دریغ آن کیی برز و بالای شاه
گرفتار زو دل شده نا امید
روان[1] لرز لرزان بکردار بید...
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار
گرت گفته آید به شاهان سپار
دل من به‌گفتار او رام شد
روانم بدین شاد و پدرام شد. . .
بدین نامه من دست کردم دراز[2]
به نام شهنشاه گردن فراز
خداوند تاج و خداوند تخت
جهاندار و پیروز و بیدار بخت

۱ــ نوان .
۲ــ بردم فراز .

مرا خیره گشتی سر از فرّ شاه
وزآن ژنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی
از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ وماه است یا تاج و گاه
ستاره است پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت این شاه روم است و هند
ز قنّوج تا پیش دریای سند
به ایران و توران ورا بنده‌اند
به رای و به فرمان او زنده‌اند
بیاراست روی زمین را به داد
بپرداخت از آن تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ
به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین
بر او شهریاران کنند آفرین

بر اندیشهٔ شهریار زمین
بخفتم شبی لب پر از آفرین
دل من چو نور اندر آن تیره شب
بخفته، گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب
که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد
از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت بر سان دیبا شدی
یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته بر او شهریاری چو ماه
یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده بر کشیده سپاهش دو میل
بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاك دستور پیشش بپای
به داد و به دین شاه را رهنمای

ز ابر اندر آمد به هنگام نم
جهان شد به کردار باغ ارم
به ایران همه خوبی از داد اوست
کجا هست مردم همه یاد اوست
به برم اندرون آسمان وفاست[1]
به‌رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل
به کف ابر بهمن به دل رود نیل
سر بخت بد خواه از خشم[2] اوی
چو دینار خوار است بر چشم اوی
نه کند آوری گیرد از تاج و گنج
نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آن کس که دارد ز پروردگان
ز آزاد وز نیك دل بردگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار
بفرمان ببسته کمر استوار

۱ـ سخاست .   ۲ـ با خشم .

چو کودك لب از شیر مادر بشست
به گهواره محمود گوید نخست
بپیچد کسی سر ز فرمان اوی
نیارد گذشتن ز پیمان اوی
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای
بدو نام جاوید جوینده‌ای
چو بیدار گشتم بجستم ز جای
چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خواندم
نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این‌خواب‌را پاسخ است
که آواز او در جهان فرّخ است
برآن آفرین کو کند آفرین
برآن بخت بیدار و تاج و نگین
ز فرّش جهان شد چو باغ بهار
هوا پر ز ابر و زمین پر نگار

جهان بی سر و تاج خسرو مباد
همیشه بماناد جاوید شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت
ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون باز کردم به‌آغاز کار
سوی نامهٔ نامور شهریار . . .

آغاز پادشاهی کیومرث :

سخن گوی دهقان چه گوید نخست
که تاج بزرگی به گیتی که جست. . .
چنین گفت کائین و تخت و کلاه
۱۴۰ کیومرث آورد و او بود شاه . . .

در پایان کار جمشید :

دلم سیر شد زین سرای سپنج
خدایا مرا زود برهان ز رنج . . .

شده هر یکی شاه بر کشوری
روان نامشان بر همه دفتری
نخستین برادرش کهتر بسال
که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستندهٔ فرّ نصر
زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدّین بود
سر تخت او تاج پروین بود
خداوند مردی و رای و هنر
بدو شادمان مهتران سر به سر
و دیگر دلاور سپهدار طوس
که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هر چه باید ز دهر
همی آفرین جوید از دهر بهر
به یزدان بود خلق را رهنمای
سر شاه خواهد که ماند بجای

آغاز داستان رستم و سهراب

کنون رزم سهراب و رستم شنو
دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستانی است پرآب چشم
دل نازك از رستم آید به خشم...
جوانی و پیری به نزد اجل
یکی دان چودر دین نخواهی خلل
دل از گنج ایمان گر آگنده ای
ترا خامشی به که تو بنده‌ای
پرستش همان پیشه‌کن با نیاز
همان کار روز پسین را بساز
برین کار یزدان ترا راز نیست
اگر دیو با جانت انباز نیست
به گیتی‌درین کوش چون بگذری
که انجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب گویم درست
ازآن کین که او با پدر چون بجست

آغاز پادشاهی کاوس :

بسر شد کنون قصهٔ کی قباد
ز کاوس باید که گیریم یاد
ز گفتار فرزانهٔ مرد پیر
سخن بشنو و یك بیك یاد گیر ...

آغاز رزم هاماوران :

شنیدی همه جنگ مازندران
کنون گوش کن رزم هاماوران
ز موبد بدین گونه داریم یاد
هم از گفت آن پیر دهقان نژاد ...

در پایان داستان به آسمان رفتن کاوس

در این داستان گفتم آن کم شنود
چنین یاد هرگز کسی را نبود ...

آغاز داستان هفت گردان :

کنون از ره رستم جنگجوی
یکی داستان است بارنگ وبوی...

کسی را که اندیشه ناخوش بود
بدان ناخوشی رای او کش بود
همی خویشتن را چلیپا کند
به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش
ترا روشن آید همه خوی‌خویش...
ز گفتار دهقان کنون داستان
بپیوندم از گفتهٔ باستان
کهن گشته این داستان ها ز من
همی نوشود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیریاز
بدین دیر[1] خرّم بمانم دراز
یکی میوه‌داری بماند ز من
که بارد همی بار او بر چمن...
ازآن‌پس که پیمود پنجاه و هشت
به سر بر فراوان شگفتی گذشت

۱ـ در نسخهٔ شوروی « وین » به معنی تاکستان .

ز گفتار دهقان یکی داستان
بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد بدین گونه برداشت یاد
که رستم بر آراست از بامداد...

در پایان داستان سهراب

چنین گفت بهرام نیکو سخن
که با مردگان آشنائی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز
بسیجیده باش و درنگی مساز ...
ازین داستان روی برتاختم
بکار سیاوش بپرداختم . . .

داستان سیاوش :

کنون ای سخنگوی بیدار مغز
یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد
روان سراینده رامش برد

داستان ساختن سیاوش گنگ دژ را :

کنون بر گشایم در داستان
سخن های شایستهٔ باستان
ز گنگ سیاوخش گویم سخن
و زان شهر و آن داستان کهن
بر او آفرین کو جهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارندهٔ هست و نیست
همه‌چیز جفت‌است و ایزد یکی‌است
به پیغمبرش بر کنیم آفرین
بیارانش بر یك به یك همچنین
چو گیتی تهی ماند از راستان
تو ایدر ببودن مزن داستان
کجا آن سر گاه شاهنشهان
کجا آن دلاور گزیده مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان
همان رنج بردار خوانندگان

همی آز کمتر نگردد بسال
همی روز جوید به تقویم و فال
چه گفته است آن موبد پیش‌رو
که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندان که باشی سخن گوی باش
خردمند باش و نکو خوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزد است
اگر نیک باشدت کار [1] اربدست
نگر تا چه کاری همان بدروی
سخن هرچه گوئی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی
سخن تا توانی به آزرم گوی
به گفتار دهقان کنون باز گرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد [2]
چنین گفت موبد که یك روز طوس
بدان گه که خیزد خروش خروس ...

۱- جای .
۲- ز گفتار دهقان چنین داستان   تو برخوان و برگوی از باستان

تو چنگ فزونی زدی در جهان
گذشتند از تو بسی همرهان
نباشی بر این نیز همداستان
یکی بشنو از نامهٔ باستان
چو زان نامداران جهان شد تهی
تو تاج فزونی چرا بر نهی
بدان که که اندر جهان داد بود
کز ایشان جهان یکسر آباد بود
کنون بشنو از کنگ دژ داستان
بدین داستان باش همداستان . . .

در پایان داستان سیاوش :

ز خون سیاوش گذشتم بکین
به آوردن شه ز توران زمین ...

***

چو آمد به نزدیك سرتیغ شست
مده می که از سال شد مرد مست

کجا آن بتان پر از ناز و شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آن که بر کوه بودش کنام
رمیده ز آرام و از کام و نام
کجا آن که سودی سرش را به ابر
کجا آن که بودی شکارش هژبر
همه خاك دارند بالین و خشت
خنك آن که جز تخم نیکی نکشت
ز خاکیم و باید شدن سوی خاك
همه جای ترس است و تیمار و باك
تو رفتی و گیتی بماند دراز
کجا آشکارا بدانیش راز ؟
جهان سربسر حکمت و عبرت است
چرا بهرهٔ ما همه غفلت است . . .
چو شد سال بر شصت وشش چاره‌جوی
ز بیشی و از رنج برتاب روی

همی خواهم از داور[1] کردگار
که چندان زمان یابم از روزگار
کزین نامهٔ نامور باستان
به گیتی بمانم یکی داستان
که هر کس که اندر سخن‌داد داد
از او جز به نیکی نگیرند یاد
بدان گیتی‌ام نیز خواهشگر است
که با ذوالفقار است و با منبر است
منم بندهٔ اهل بیت نبیّ
سرافکنده بر خاك پای وصیّ
بگفتار دهقان کنون بازگرد
نگر تا چه گوید جهاندیده مرد...

آغاز پادشاهی کیخسرو :

سخن راند گویا بر این داستان
دگر گوید از گفتهٔ باستان

۱ـ روشن .

بجای عنانم عصا داد سال
پراکنده شد مال و برگشت حال
همان دیده‌بان بر سر کوهسار
نبیند همی لشکر بی شمار
کشیدن ز دشمن نداند عنان
اگر پیش مژگانش آید سنان
گراینده دو تیز پای[1] نوند
همان شست بدخواه کردش ببند
سراینده ز آواز برگشت[2] سیر
همش لحن بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت
نگیرم بجز یاد تابوت و دشت[3]
دریغ آن گل و مشك وخوشاب‌سی
همان تیغ برّندهٔ پارسی
نگردد همی گرد نسرین تذرو
گل نارون خواهد و شاخ سرو

۱ـ گرایندهٔ تیزپای. ۲ـ همان گوش ازآوای او گشت
۳ـ تشت .

زمانی دهد تخت و گنج و کلاه
زمانی غم و خواری وبند و چاه...
همی خورد باید کسی را که هست
منم تنگ دل تا شدم تنگ دست
اگر خود نزادی خردمند مرد
ندیدی به گیتی همی گرم وسرد
بزاد و به سختی و ناکام زیست
بدان زیستن بر بباید گریست
سرانجام خاك است بالین اوی
دریغ آن دل و رای وآئین اوی...

در پایان داستان فرود :

به پای آمد این داستان فرود
کنون رزم کاموس باید شنود . . .

آغاز داستان کاموس کشانی :

کنون رزم کاموس پیش آورم
ز دفتر به گفتار خویش آورم

که خسرو چگونه نشیند بگاه
چگونه فرستد به توران سپاه
گر از بخشش کردگار سپهر
مرا زندگی ماند و تازه چهر
بمانم به گیتی یکی داستان
از این نامور نامهٔ باستان . . .

آغاز داستان فرود :

۲۲۰ چو این داستان سر بسر بشنوی
ببینی سر مایهٔ بد خوی . . .

پس از کشته شدن فرود :

به بازیگری ماند این چرخ مست
که بازی برآرد به هفتاد دست
زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی به خنجر زمانی به تیغ
زمانی به دست یکی ناسزا
زمانی خود آرد ز سختی رها

تو باشی براین گفته همداستان
که دهقان همی گویدازباستان...

پایان رزم رستم با کاموس کشانی و خاقان‌چین و پولادوند :

سرآوردم این رزم کاموس نیز
دراز است و نفتاد ازاویك پشیز...
گر از داستان یك سخن کم بدی
روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند
که نفزود بربند پولاد بند...

داستان رستم با اکوان دیو :

کنون رزم اکوان ز من گوش دار
که چون بود با رستم نامدار
نباشی براین گفته هم داستان
که دهقان همی گوید از باستان

به گفتار دهقان کنون باز گرد
نگر تا چه گوید جهاندیده مرد..

پایان داستان کاموس :

به پایان شد این رزم کاموس گرد
همی شد که جان آورد جان سپرد
کنون رزم خاقان چین آورم
یلان را بدین دشت کین آورم ...

اغاز داستان خاقان چین :

ز من بشنو ای مرد روشن روان
به جز نام یزدان مگردان زبان
که اویست برنیکوی رهنمای
از اویست گردون گردان به پای
کجا آفرید او روان و خرد
ستایش جز او را نه اندر خورد
همی بگذرد بر تو ایّام تو
سرایی جز این باشد آرام تو

خروشیدم و خواستم زو چراغ
در آمد بت مهربانم به باغ

مرا گفت شمعت چه باید همی ؟
شب تیره خوابت نیاید همی ؟

بدو گفتم ای مه نیم مرد خواب
بیاور یکی شمع چون آفتاب

بنه پیشم و بزم را ساز کن
به چنگ آر چنگ و می آغاز کن

برفت آن بت مهربانم ز باغ
بیاورد رخشندهِ شمع و چراغ

می آورد و نار و ترنج و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی

گهی می گساریدو گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت

دلم بر همه کام پیروز بود
شب تیره همچون که روز بود

خردمند کاین داستان بشنود
بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری
شود رام و کوته کند داوری . . .

در پایان داستان اکوان دیو :

ازاین کار اکوان سخن شد به سر
ابا پهلوان رستم نامور
کنون رزم بیژن بگویم که چیست
کزآن رزم یکسر بباید گریست

آغاز داستان بیژن :

شبی چون شبه روی شسته به قیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
نبد هیچ پیدا نشیب و فراز
دلم تنگ شد زان درنگ دراز
به دل تنگی اندر بجستم زجای
یکی مهربان بودم اندر سرای

ز تو گشت طبع من آراسته
ایا مهربان سرو پیراسته
چنان چون ز تو بشنوم در به در
به شعر آورم داستان سر به سر
به شعر آرم و هم پذیرم سپاس
ایا مهربان یار نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان
ز دفتر نوشته که باستان
بگفتار شعرم کنون گوش دار
خرد یاد دار و بدل هوش دار . . .

و در پایان داستان :

تمامی به گفتم من این داستان
بدان سان که بشنیدم از باستان
چو از کار بیژن بپرداختم
ز گودرز و پیران سخن ساختم...

مرا مهربان یار بشنو چه گفت
از آن پس که گشتیم باجام جفت
مرا گفت آن ماه خورشید چهر
که از جان تو شاد بادا سپهر
بپیمای می تا یکی داستان
فرو خوانم از دفتر باستان
که چون گوش از گفت من یافت برخ
شگفت اندرو مانی از کار چرخ
پر ازچاره و مهر ونیرنگ و رنگ
همه از در مرد فرهنگ و سنگ

بدان سرو بن گفتم ای ماه روی
مرا امشب این داستان باز گوی
مرا گفت کز من سخن بشنوی
به شعر آر از این دفتر پهلوی
بگفتم بیار ای بت مهر چهر
بخوان داستان و بیفزای مهر

به گیتی به کان اندرون زر نماند
که منشور بخشیدنش برنخواند

ز دشمن ستاند رساند به دوست
خداوند پیروزگر یار اوست

به بزم اندرون گنج پیرا کند
چو رزم آیدش شیر و پیل افکند

چو آورد گیرد به شمشیر تیز
برانگیزد اندر جهان رستخیز

از آن تیغ زن دست گوهر فشان
ز گیتی نجوید همی جز نشان

که بزم دریاش خواند سپهر
به رزم اندرون شیر خورشید چهر

گواهی دهد در جهان خاك وآب
همان بر فلك چشمهٔ آفتاب

که چون او نبوده است شاهی به جنگ
نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ

در پایان جنگ یازده رخ و کشته شدن پیران

چو از جنگ پیران شدی بی نیاز
یکی رزم کیخسروا کنون بساز...
پس از کینه اندر سخن‌های نغز
بیارای اکنون به پاکیزه مغز
که چون خواست کینه‌زافراسیاب
به رنج فراوان شه زود یاب . . .

ستایش سلطان محمود (پس از جنگ یازده رخ) :

ز یزدان برآن شاه باد آفرین
که نازد براو تخت و تاج و نگین
خداوند نام و خداوند گنج
خداوند شمشیر و خفتان و رنج
که گنجش ز بخشش بنالد همی
بزرگی و بختش ببالد همی
ز دریا به دریا سپاه وی است
جهان زیر پرّ کلاه وی است

جهاندار محمود کاندر نبرد
سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد او شاه باد
بلند اخترش افسر ماه باد
که آرایش چرخ گردنده اوست
به بزم اندرون ابر بارنده اوست
خرد هستش و نیك نامی و داد
جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و دل و گنج و دستور هست
همان رزم وبزم وهمان سورهست
یکی فرش گسترده شد در جهان
که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا فرش را مسند و مرقد است
نشستنگه فضل بن احمد است
نبد خسروان را چنان کدخدای
به پرهیز و داد و به دین و بهرای

اگر مهر با کین نیامیزدی
ستاره ز خشمش فرو ریزدی

تنش زورمند است و چندین سپاه
که اندر میان باد را نیست راه

پس لشکرش هفتصد ژنده پیل
خدای جهان یاور و جبرئیل

همی باژ خواهد ز هر مهتری
ز هر نامداری و هر کشوری

اگر باژ ندهند کشور دهند
همان گنج وهم تخت وافسر دهند

که یارد گذشتن ز پیمان اوی
وگر سر کشیدن ز فرمان اوی

که در بزم گیتی بدو روشن است
به رزم اندرون کوه درجوشن است

ابوالقاسم آن شهریار دلیر
کجا گور بستاند از چنگ شیر

به رزم دلیران توانا بود
به چون و چرا نیز دانا بود
ببار آورد شاخ دین و خرد
گمانش به دانش خرد پرورد
به اندیشه از بی‌گزندان بود
همیشه پناهش به یزدان بود . . .
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
به درویشی و زندگانی به رنج
چو پنج از بر سال شصتم نشست
من‌ازشست‌وشش‌سست گشتم‌چومست
رخ لاله‌گون گشت بر سان کاه
چو کافور شد رنگ ریش سیاه
ز پیری خم آورد بالای راست
هم از نرگسان روشنائی بکاست
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت
جوان بودم و چون جوانی گذشت

که آرام این پادشاهی بدوست
که او بر سر نامداران نکوست
گشاده زبان و دل و پاك دست
پرستندهٔ شاه و یزدان پرست
ز دستور فرزانهٔ دادگر
پراکنده رنج من آمد به سر
به پیوستم این نامهٔ باستان
پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد
بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشندهٔ
بگاه کیان بر درخشندهٔ
همی داشتم تا کی آید پدید
جوادی که جودش نخواهد کلید
نگهبان دین و نگهدار تاج
فروزندهٔ افسر و تخت عاج

همی خواهم از کردگار بلند
که چندان بماند تنم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان
بگویم نماند سخن در نهان
وزان پس تن بی‌هنر خاك راست
روان روان معدن پاك راست
جهاندار بخشندهٔ دادگر
کزویست پیدا بگیتی هنر
خدأوند هند و خداوند چین
خداوند ایران و توران زمین
خداوند زیبا و برتر منش
وزو دور بیغاره و سرزنش
بدرّد ز آواز او کوه و سنگ
به خشکی پلنگ وبه دریا نهنگ
جهان دار محمود خورشید فش
به رزم اندرون شیر شمشیر کش

خروشی شنیدم ز گیتی بلند
که اندیشه شد پیرومن بی گزند
که ای نامداران و گردن کشان
که جست از فریدون فرخ نشان؟
فریدون بیدار دل زنده شد
زمین و زمان پیش او بنده شد
به‌دادو به‌بخشش گرفت این جهان
سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ اوی
که جاوید بادا پی و بیخ اوی
از آن‌پس که گوشم شنید آن‌خروش
نخواهم نهادن به آواز گوش
به پیوستم این نامه بر نام اوی
همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر
خداوند شمشیر و تاج و سریر

برین نامه بر سالها بگذرد
همی‌خواند آن کس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه
که بی او مبیناد کس پیشگاه
مر او را ستاینده کردار اوست
جهان سر بسر پر ز آثار اوست
چو مایه ندارم ثنای ورا
ستایش کنم خاك پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد
خرد بخت او را فروزنده باد
دلش شادمانه چو خرّم بهار
همیشه بر این گردش روزگار
از او شاد بادا دل انجمن
بهر کار پیروز و چیره سخن
همی تا بگردد فلك چرخ وار
بود اندر او اختران را گذار

مرا از جهان بی نیازی دهد
میان یلان سرفرازی دهد
که جاوید بادا سر و تخت اوی
به کام دل دوستان بخت اوی
چه دینار در بزم پیشش چه خاك
ز بخشش ندارد دلش ترس و باك
دلیر آن که او را تواند ستود
وگر من ستایم که یارد شنود
که شاه جهان از گمان برتراست
چو بر تارك مشتری افسرست
یکی بندگی کردم ای شهریار
که ماند ز من در جهان یادکار
بنا های آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از بادو باران نیاید گزند

یکی را همه ساله با درد و رنج
شده تنگ دل در سرای سپنج
یکی را همه بهره نوش‌است وقند
تن آسانی و ناز و بخت بلند
یکی را همه رفتن اندر نهیب
گهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین پروراند همی روزگار
فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هر آن گه که سال اندر آمد به‌شست
بباید کشیدن ز بیشیش دست
ز هفتاد بر نگذرد بس کسی
ز دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد این همه بدتری‌است
بر آن زندگانی بباید گریست
اگر دام ماهی بدی دام شست
خردمند ازو یافتی راه جست

بماناد جاوید در عزّ و ناز
از او دور چشم بد و بی نیاز [1]
کنون زین سپس نامهٔ باستان
به پیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیش آیدم گردش روزگار
نباید مرا پند آموزگار
چو پیکار کیخسرو آمد پدید
بباید ز من جادویها شنید
بدین داستان در ببارم همی
به سنگ اندرون لاله کارم همی
کنون دیبهٔ بافتم زین نشان
که جان سخن یافتم پیش از آن
ابا آزمون را نهاده دو چشم
گهی شادمانی گهی پر ز خشم
شگفت اندر این گنبد تیز رو
بماند همی دل پر از رنج نو

۱ــ تا اینجا ستایش سلطان محمود است و معلوم میشودکه این ابیات را فردوسی بعدا در شاهنامه در اینجا آورده چون به اشعاربعد ارتباطی دقیق ندارد . در اینجا از شصت و شش سالگی سخن می‌کند و در ابیات بعد از شست سالگی .

در پایان کار کیخسرو :

از این کار خسرو چو بیرون شدیم
سوی کار لهراسپ باز آمدیم
کنون تاج واورنگ لهراسپ‌شاه
بیارایم و بر نشانم به گاه
به پیروزی شهریار بلند
کزویست امید و بیم و گزند
به نیکی رساند دل دوستان
گزند آید از وی به ناراستان
جهان را چنین است آئین و سان
بگردد همی زان بدین زین بدان
دل زنگ خورده ز تلخی سخن
ببرّد از او زنگ بادهٔ کهن
چو پیری در آید ز تا که بمرد
جوانش کند بادهٔ سالخورد
به باده درون گوهر آید پدید
که فرزانه گوهر بود یا پلید

نیابیم بر چرخ گردنده راه
نه بر کار دادار خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد به رنج
بیازد به کین و بتازد به گنج
همش رفتن آید به دیگر سرای
بماند همی کوشش او بجای
تو از شاه کیخسرو اندازه گیر
کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا
به شمشیر و با چاره و کیمیا
نیا را بکشت و خود ایدر نماند
جهان نیز منشور او را نخواند
چنین است رسم سرای سپنج
بدان کوش تا دور مانی ز رنج ...
چو شد کار گودرز و پیران بسر
بجنگ دگر شاه پیروزگر . . .

دقیقی ز جائی پدید آمدی
بر آن جام می داستانها زدی
به فردوسی آواز دادی که می
مخور جز به آئین کاوس کی
که‌شاهی گزیدی‌به گیتی که‌بخت
بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر
ز شاهی به هر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج
بکاهدش رنج و ببالدش گنج
وزان پس به چین اندر آرد سپاه
همه مهتران بر گشایند راه
نبایدش گفتن کس او را درشت
همه تاج شاهانش آید به مشت
بدین نامه ار چند بشتافتی
کنون هر چه جستی همه یافتی

چو بد دل خورد مرد گردد دلیر
چو رو به خورد گردد او تند شیر
ایا آنکه گوهر تو آری پدید
در بسته را خود تو باشی کلید ...

در پایان پادشاهی لهراسپ:

چنین است گیهان ناپایدار
در او تخم بد تا توانی مکار
همی خواهم از دادگر یك خدای
که چندان بمانم بگیتی به جای
که این نامهٔ شهریاران پیش
بپیوندم از خوب گفتار خویش
از آن پس تن جانور خاك راست
سخن گوی جان معدن پاك راست

آغاز داستان گشتاسپ:

چنان دید گوینده یك شب بخواب
که یك جام می داشتی چون گلاب

دو گوهر بد این بادو گوهرفروش
کنون شاه دارد به گفتار گوش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت
مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو درد روان بینی و رنج تن
به کائی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان
مبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی
از آن به که ناسازخوانی نهی...
یکی نامه دیدم پر از داستان
سخن های آن پر منش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود
طبایع ز پیوند او دور بود
نه بردی به پیوند او کس گمان
پر اندیشه گشت این دل شادمان

ازین باره من پیش گفتم سخن
اگر بازیابی بخیلی مکن
زگشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
بگفتم سرآمد مرا روزگار
گرآن مایه نزد شهنشه رسد
روان من از خاك بر مه رسد
کنون من بگویم سخن کاو بگفت
منم زنده او گشته با خاك جفت...

پس از هزار بیت دقیقی :

کنون ای سخن گوی بیدار مرد
یکی سوی گفتار خود باز گرد
چو این نامه افتاد در دست من
به ماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم
بسی بیت ناتندرست آمدم
من این را نوشتم که تا شهریار
بداند سخن گفتن نابکار

ندیدم سرافراز بخشندهٔ
به گاه کیان بر درخشندهٔ
همان این سخن بردل آسان نبود
جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت
نشستنگه مردم نیك بخت
بجائی نبود ایچ پیدا درش
جز از نام شاهی نبود افسرش
گذر در خور باغ بایستمی
اگر تنگ بودی نشایستمی
سخن را نگه داشتم سال بیست
بدان تا سزاوار این گنج کیست
ابوالقاسم آن شهریار جهان
کزو تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با فرّو جود
که او را کند ماه و کیوان سجود

گذشته بر او سالیان دو هزار
گر ایدون که برتر نیاید شمار
گرفتم به گوینده بر آفرین
که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نه پیوست جز اندکی
ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راه بر
که شاهی نشانید بر گاه بر
همی یافت ازمهتران ارج و گنج
ز خوی بد خویش بودیش رنج
ستایندهٔ شهریاران بدی
به مدح افسر نامداران بدی
به‌نظم[1] اندرون سست گشتش سخن
از او نو نشد روزگار کهن
مر این نامه فرّخ گرفتم به فال
همی رنج بردم به بسیار سال

۱- به «نقل» ؛ در بعضی از نسخه ها و مناسب‌تر است.

بدان کین و داد وبدان رزم و بزم
بدان امر ونهی وبدان رای و عزم
اگر بخت یکباره یاری کند
برین طبع من کامکاری کند
بگویم به تأیید محمود شاه
بدان فرّ و آن خسروانی کلاه
که شاه جهان جاودان زنده باد
بزرگان گیتی ورا بنده باد . . .
نخندد زمین تا نگرید هوا
هوا را نخوانم کف پادشا
که باران او در بهاران بود
نه چون همّت شهریاران بود
به خورشید ماند همی دست شاه
چو اندر حمل بر فرازد کلاه
اگر گنج پیش آید ازخاک خشک
وگر آب دریا وگر زرّ و مشک

بیامد نشست از بر تخت داد
جهان‌دار چون او که دارد بیاد ؟
سر نامه را نام او تاج گشت
به فرّش دل تیره چون عاج گشت
به بخش و به دانش به فرّ و هنر
نبد تا جهان بد چنو نامور
ز شاهان پیشین همی بگذرد
نفس داستانش به بد نشمرد
چه دینار بر چشم او بر چه خاک
به بزم و به رزم اندرش نیست باک
که بزم زرّ و که رزم تیغ
ز جوینده هر دو ندارد دریغ
کنون رزم ارجاسپ را نو کنم
به طبع روان باغ بی خو کنم ...

آغاز داستان هفتخوان اسفندیار :

کنون زین‌سپس هفت‌خوان‌آورم
سخن‌های نغز و جوان آورم

یکی جام زرّین بد کف بر گرفت
ز گشتاسپ آن که سخن در گرفت
ز روئین دژو کار اسفندیار
ز راه و ز آموزش کرگسار . . .

آغاز داستان رستم و اسفندیار :

سر آمد کنون قصّهٔ هفتخوان
بنام جهاندار این را بخوان
که او داد بر نیك و بد دستگاه
خداوند خورشید و رخشنده ماه
اگر شاه پیروز بپسندد این
نهادیم بر چرخ گردنده زین
کنون خورد باید می خوشگوار
که می بوی مشك آید از کوهسار
هوا پرخروش و زمین پر زجوش
خنك آن که دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نان و نقل و نبید
سر گوسفندی تواند برید

ندارد همی روشنائیش باز
ز درویش و از شاه گردن فراز
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا
چنین است با پاك و با پارسا
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ
نه آرام گیرد به روز بسیچ
چوجنگ‌آیدش پیش جنگ آورد
سر شهریاران به چنگ آورد
بدان کس که گردن نهد گنج خویش
ببخشد نه اندیشد از رنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد
وزو بخشش و داد موجود باد
ز رویین دژا کنون جهاندیده پیر
نگر تا چه گوید تو زو یادگیر
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان
یکی داستان راند از هفتخوان

یکی پیر بد نامش آزاد سرو
که با احمد سهل بودی به مرو
کجا نامهٔ خسروان داشتی
تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن
زبان پر ز گفتارهای کهن
به سام نریمان کشیدش نژاد
بسی داشتی رزم رستم به یاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم
سخن را یك اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای
روان و خرد باشدم رهنمای
سر آرم من این نامهٔ باستان
به گیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار محمود شاه
ابوالقاسم آن فرّ دیهیم و گاه

مرا نیست این، خرّم آن را که هست
ببخشای بر مردم تنگ دست ...
نگه کن سحرگاه تا بشنوی
ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار
ندارد بجز ناله زو یادگار . . .

پایان رزم رستم و اسفندیار :

سر آمد کنون رزم اسفندیار
که جاوید بادا سر شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته
زمانه به فرمان او ساخته
دلش باد شادان و تاجش بلند
تنش دور از آسیب و جان از گزند..[1]

آغاز داستان رستم و شغاد :

کنون کشتن رستم آریم پیش
ز دفتر هم ایدون بگفتار خویش

۱ــ از اسفندیار آمد این داستان   بپایان شد از گفتهٔ باستان

همه شهر با من بدین یاورند
جز آنها که بد دین و بد گوهرند
که تا او به تخت کیی برنشست
در کین و دست بدی را به بست
بپیچاند آن را که بیشی کند
وگر چند بیشی ز پیشی کند
ببخشاید آن را که دارد خرد
وز اندازهٔ روز بر نگذرد
از او یادگاری کنم در جهان
که تا هست مردم نگردد نهان
بدین نامهٔ شهریاران پیش
بزرگان و جنگی سواران پیش
همه بزم و رزم است و رای وسخن
گذشته بسی کارهای کهن
همان دانش و دین و پرهیز و رای
همان ره نمونی به دیگر سرای

خداوند ایران و توران و هند
به فرّش جهان شد چو رومی پرند
به بخشش همه گنج بپرا کند
به دانائی از نام گنج آکند
بزرگست و چون سالیان بگذرد
از او گوید آن کس که داردخرد
ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار
ز دانش جهان شد پر از یادگار
خنك آنکه بیند کلاه ورا
همان بارگاه و سپاه ورا ...
دو گوش و دو پای من آهو گرفت
تهی دستی و سال ، نیرو گرفت
به بستم بدین گونه بدخواه بخت
بنالم ز بخت بدو سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین
بر آن دادگر شهریار زمین

پادشاهی همای :

کنون باز گردم به کار همای
پس از مرگ بهمن که بگرفت جای...

پادشاهی داراب :

کنون آفرین از جهان آفرین
بخوانیم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر
که گیتی بیاراست بر داد و مهر
نجوید جز از داد و از راستی
نیارد به داد اندرون کاستی
جهان روشن از تاج محمود باد
همه روزگارانش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود
همان زنده تا زندگانی بود
چه گفت آن سراینده دهقان پیر
ز گشتاسپ و ز نامدار اردشیر

ز چیزی کز ایشان پسند آیدش
همان روز را سودمند آیدش
از آن برتر، آن یادگارش بود
همان مونس روزگارش بود
همی چشم دارم بدین یادگار
که دینار یابم من از شهریار
که ازمن پس ازمرگ ماندنشان
ز گنج شهنشاه گردنکشان
کنون باز گردم بگفتار سرو
فروزندهٔ سهل ماهان به مرو
چنین گوید آن پیر دانش پذیر
هنرمند و گوینده و یادگیر ....

آغاز پادشاهی بهمن :

چو شد روزگار تهمتن به سر
به پیش آورم داستانی دگر . . .
کنون رنج در کار بهمن بریم
خرد پیش دانا پشوتن بریم ...[1]

۱ـ گذشته سخن‌ها همه بشمریم .

چو بودم جوان برترم داشتی
به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامگار
همی پرنیان گردد از رنج خار
دوتائی شد آن سرو نازان بباغ
همان تیره گشت آن گرامی چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه
همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تاکنون
همی ریخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیك تو
پر از دردم از رای تاریك تو
مرا کاش هرگز نپروردیی
چو پرورده بودی نیازردیی
هران گه کزین تیرگی بگذرم
بگویم جفای تو با داورم

وزان نامداران فرخنده رای
ز داراب و ز رسم و رای همای...

پادشاهی اسکندر ۱ :

کنون باز گردم سوی داستان
به نظم آرم از گفتهٔ باستان . . .
چنین گفت گویندهٔ پهلوی
شگفت آیدت کاین سخن بشنوی...

پایان کار اسکندر :

گذشتیم از این سدّ اسکندری
همه بهتری یاد و نیك اختری
دل شهریار جهان شاد باد
ز هر بد تن پاکش آزاد باد...

گلهٔ فردوسی از پیری و از روزگار

الا ای بر آورده چرخ بلند
چه داری به پیری مرا مستمند

۱ــ درآغاز داستان اسکندرسی بیت متضمن ستایش محمو
است و الحاقی است .

یکی آن که هستی او راز نیست
به‌کاریش انجام و آغاز نیست
چه گویدبباش آنچه‌خواهد بُده‌است
کسی کوجزاین‌داند او بیهده است
من از آفرینش یکی بنده‌ام
پرستندهٔ آفریننده‌ام
نگردم همی جز بفرمان اوی
نتابم همی سر ز پیمان اوی
به یزدان گرای و به یزدان پناه
براندازه زوهرچه خواهی بخواه
جز او را مدان کردگار سپهر
فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
وزو بر روان پیمبر درود
بیارانش بر هر یکی برفزود...

ستایش محمود (آغاز پادشاهی اشکانیان)

کنون پادشاه جهان را ستای
به بزم و به رزم و به دانش گرای

بنالم ز تو پیش یزدان پاك
خروشان و بر سر پرا کنده خاك
ز پیری مرا تنگ دل دید دهر
بمن باز داد از گناهش دو بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند
که ای پیر گویندهٔ بی‌گزند
چرا بینی از من همی نیك و بد
چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من به هر بارهٔ برتری
روان را به دانش همی پروری
خور و خواب و رای نشستن تراست
به نیك و به بد راه جستن تراست
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست
خور و ماه ازاین دانش آگاه نیست
از آن جوی راهت که راه آفرید
شب و روز خورشید و ماه آفرید

همیشه تن شاه بی رنج باد
نشستش همه بر سر گنج باد
همیدون سپهدار او شاد باد
دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بپایست گردان سپهر
از این تخمه هرگز مبرّاد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر
همه تاجور باد و پیروز گر
گذشته ز شوّال ده با چهار
یکی آفرین باد بر شهریار
ازین مژدهٔ داد بهر خراج
که فرمان بد از شاه با فرّ و تاج
که سالی خراجی نخواهند بیش
ز دین دار بیدار و زمرد کیش
بدین عهد نوشیروان تازه شد
همه کار بر دیگر اندازه شد

جهاندار ابوالقاسم پر خرد
که رایش همی از خرد برخورد
همی باد تا جاودان شاد دل
ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
سر افراز محمود فرخنده رای
کزویست نام بزرگی بپای
شهنشاه ایران و زابلستان
ز قنّوج تا مرز کابلستان
بر او آفرین با دو بر لشکرش
چه برخویش و بردوده‌و کشورش
جهاندار سالار او میرنصر
کزو شادمان است گردنده عصر
که پیروز نام است و پیروز بخت
همی بگذرد کلك او بر درخت
سپهدار چون بوالمظفّر بود
سرلشکر از ماه برتر بود

کند چرخ منشور او را سیاه
ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود
چو درد دل بی گناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر
هنرمند و با دانش و دادگر
نباشد جهان بر کسی پایدار
همه نام نیکو بود یادگار
کجا آفریدون و ضحّاك و جم
مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان
ز بهرامیان تا به سامانیان
نکوهیده تر شاه ضحّاك بود
که بیدادگر بود و ناپاك بود
فریدون فرخ ستایش ببرد
بمرد او و جاوید نامش نمرد

چو آید بر آن روزگاری دراز
همی گسترد چادر داد باز
به بینی بدین داد و نیکی گمان
که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش
بماند کلاه کیی بر سرش
سرش سبز بادا تنش بی گزند
منش بر گذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا
کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان
درفشی شود بر سر بخردان
بماند بسی روزگاران چنین
که خوانند هر کس بر او آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد
که چون شاه را سر بپیچد زداد

در پادشاهی اشکانیان :

کنون ای سراینده فرتوت مرد
سوی گاه اشکانیان باز گرد
چه گفت اندرین نامهٔ باستان
که گویند یادآرد از راستان ...
پس از روزگار سکندر جهان
چه گوید کرا بود و تخت مهان
چنین گفت داننده دهقان چاچ
کزآن پس کسی را نبد تخت تاج...

در پایان کار اشکانیان:

چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان
نگوید جهان دیده تاریخشان
از ایشان به جز نام نشنیده ام
نه در نامهٔ خسروان دیده ام . . .

آغاز داستان هفتواد :

ببین این شگفتی که دهقان چه گفت
بدان گه که بگشاد راز از نهفت...

سخن ماند اندر جهان یادگار
سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آن که بی داد بود
به تخت و به گنج مهی شاد بود
گسسته شد اندر جهان کام اوی
نخواهد به گیتی کسی نام اوی
از این نامهٔ شاه ِمردم نواز
که بادا همه ساله بر تخت ناز
همه مردم از خانه ها شد بدشت
نیایش همی ز آسمان بر گذشت
که جاوید بادا سر تاجدار
خجسته بر او گردش روزگار
ز گیتی مبناد جز کام خویش
نبشته بر ایوان ها نام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش
همان خسروی قامت و منظرش

اگر زآهنی چرخ بگدازدت
چه گشتی کهن نیز ننوازدت
چو سرو دلارای گردد به خم
خروشان شود نرگسان دژم
همان چهرهٔ ارغوان زعفران
سر مردم شاد گردد گران ...

در پایان پادشاهی اردشیر :

بیا تا همه دست نیکی بریم
جهان جهان را به بد نسپریم
خنک آن که جامی[1] بگیرد بدست
خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام نبیدش دمادم شود
بخسبد بدان گه که خرّم شود[2]
کنون پادشاهی شاپور گوی
زبان برگشا وز می و سور گوی

۱ـ آن‌کجامی . ۲ـ در ستایش محمود ابیاتی الحاقی است در این جا .

در پایان پادشاهی اردشیر (خطاب به محمود)

ز دانا سخن بشنو ای شهریار
جهان را بدین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج
بی آزار و آکنده بی رنج گنج
بی آزاری زیر دستان گزین
که یابی ز هر کس به داد آفرین

در بی وفائی روزگار (پایان پادشاهی اردشیر)

الا ای خریدار مغز سخن
دلت بر گسل زین سرای کهن
کجا چون من و چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و گر پیش کار
تو ناپایداری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
ببایدت بستن به فرجام رخت

یکی سرو قدی و سیمین بدن
دلارام و خوشخوی وشیرین سخن
سمن بوی و زیبا رخ و ماه روی
چوخورشیددیداروچون‌مشك‌بوی..

پایان داستان بهرام بهرامیان :

می لعل پیش آور ای روزبه
که شدسال گوینده برشصت‌وسه..

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف :

سراینده دهقان موبد نژاد
از این داستانم چنین داد یاد . . .

در پایان پادشاهی شاپور ذوالاکتاف :

چو آدینه هرمزد بهمن بود
بر این کاخ فرّخ نشیمن بود
می لعل پیش آورم هاشمی
ز خمّی که هرگز نگیرد کمی

در پادشاهی اورمزد :

سر گاه و دیهیم شاه اورمزد
بیارایم اکنون چو ماه اورمزد

در پایان کار اورمزد :

شب اورمزد آمد از ماه دی
ز گفتن بیاسای و بردارمی

آغاز پادشاهی بهرام اورمزد :

چنین بود تا بود چرخ روان
به اندیشه رنجه چه داری روان
چه پویی چه جوئی چه شاید بدن
بر این داستان‌ها نشاید زدن
روانت گر از آز فرتوت نیست
نشست تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ
پر ازمی یکی جام خواهم بزرگ

زمانه بکام شهنشاه باد
سر تخت او افسر ماه باد
از او باد تخت شهی شاد کام
کز اویست کام و بدویست نام
بزرگی و دانش ورا راه باد
وزو دست بد خواه کوتاه باد
همین دولت شاه محمود باد
سر تخت او افسر جود باد ...

در پایان کار یزدگرد پدر بهرام گور :

تو رامی و با تو جهان رام نیست
چو نان خورده باشی به از جام نیست
پرستیدن دین به است از گناه
چو باشد کسی را بر این دستگاه...

آغاز پادشاهی بهرام گور :

بر آمد یکی ابر و شد تیره ماه
همی برف بارید از ابر سیاه

چو شصت وسه سالم شدو گوش کر
زگیتی چرا جویم آئین و فر
کنون داستانهای شاه اردشیر
بگویم تو گفتار من یادگیر

در پایان پادشاهی بهرام بن‌شاپور:

ایا شصت و سه ساله مرد کهن
تو از باده تا چند رانی سخن
همان روز تو ناگهان بگذرد
در توبه بگزین و راه خرد
جهاندار ازین بنده خشنود باد
خرد مایه بادو سخن سود باد
که او در سخن موی کافد همی
بباریکی اندر ببافد همی
گرایدون سخنها که اندر گرفت
به پیری سر آرد نباید شگفت
بفرّ شهنشاه شمشیر زن
ببالا سرش برتر از انجمن

که چون بگذرد زین جهان نام نیك
بماند از او هم سرانجام نیك
بدان گیتی او را بود بهره ای
بنزدیك یزدان بود شهره ای
نه چون من بود خوار و بر گشته بخت
بدوزخ فرستاده ناکام رخت
نه امّید عقبی نه دنیا به دست
سراسیمه از هر دو بر سان مست
کنون گر کند مغزم اندیشه کرد
بگویم جهان جستن یزدگرد ...

در مرگ مزدك :

شنیدم دگر گونه از بخردی
جهان دیده‌ای پیر گشته ردی
که این مزدك از شاه دخترش خواست
همان شاهی و تاج و افسرش خواست
بفرمود تا قیر بگداختند
نگون سار در قیرش انداختند...

نه دریا پدید است و نه دشت و راغ
نبینم همی بر هوا پرّ زاغ
نماندم نمک سود و هیزم نه جو
۳۰۶ نه چیزی پدید است تا جودرو
بدین تیرگی روز و بیم خراج
زمین گشته از برف چون کوه عاج
همه کارها شد سر اندر نشیب
مگر دست گیرد حیی قتیب [1]
کنون داستانی بگویم شگفت
کزان برتر اندازه نتوان گرفت...

در آخر داستان یافتن بهرام گور گنج جمشید را :

بسی دفتر خسروان زین سخن
سیه گردد و هم نیاید به بن . . .

سپری شدن روزگار بهرام گور :

خنک مرد درویش با دین و هوش
۶۳۵ فراوان جهانش بمالیده گوش

۱ــ مگر دست گیرد بچیزی حبیب ... حسین قتیب .

گل ارغوان را کند زعفران
پس از زعفران رنج های گران
شود بستهٔ بند پای نوند
وزو خوار گردد تن ارجمند
مرا درّ خوشاب سستی گرفت
همان سرو آزاد پستی گرفت
خروشان شد آن نرگسان دژم
همی گیرد از سستی و رنج نم
دل شاد و بی‌غم پر از درد گشت
چنین روز ما ناجوانمرد گشت
بدان گه که مردم بود سیر شیر
شتاب آوردمرگ وخوانندش پیر
چل و هشت شد عهد نوشین روان
تو بر شست رفتی نمانی جوان
سرانجام جوی ازهمه کار خویش
به تیمار بیشی مکن‌دلت ریش ...

در آغاز پادشاهی انوشیروان :

به سر شد کنون نامهٔ کیقباد
ز کسری برم زین سپس نام و یاد
الا ای دلارای سرو بلند
چه بودت که گشتی چنین مستمند
بدان شادمانی و آن فرّوزیب
چرا بد دل روشنت پر نهیب
چنین گفت پرسنده را سروبن
که شادان بدم تا نگشتم کهن
چنین سست گشتم ز نیروی شست
به پرهیز و با او مساوایچ دست
دم اژدها دارد و چنگ شیر
بخاید کسی را که آید بزیر
هم‌آواز رعد است وهم‌زور گرگ
بیك دست رنج وبیك دست مرگ
ز سرو دلارای چنبر کند
سمن برگ را رنگ عبهر کند

چنین گفت گوینده پارسی
که بگذشت سال از برش چارسی
که هر کس که بر داد گر دشمن است
نه مردم نژاد است کاهرمن است...

در پایان داستان نوشزاد :

گرت هست جامی می زرد خواه
به دل خرمی را مدان از گناه
نشاط و طرب جوی و مستی مکن
گزافه مپندار مغز سخن
وگر در دلت هیچ مهر علی است
ترا روز محشر بخواهش ولی است
دل شهریار جهان شاد باد
همه گفتهٔ من ورا یاد باد
جهان دار محمود جویای حمد
کزو در همه دل بود جای حمد
سر تاج او شد ستون سپهر
همیشه ز فرّش فروزنده مهر

در پادشاهی انوشیروان (اشاره به محمود)

ز یزدان و از ما بدان کس درود
که از مهر و دادش بود تاروپود
اگر دادگر باشی ای شهریار
بمانی به گیتی یکی یادگار
که جاوید هر کس کند آفرین
بر آن شاه کاباد شد زو زمین . . .

در داستان نوشزاد پسر نوشین روان :

زمن بشنو این داستان سر به سر
بگویم تو را ای پسر در به در
چو گفتار دهقان بیاراستم
بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین
بر او آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ برمن که گوینده‌ام
بدین نام جاوید جوینده‌ام

ز دهقان کنون بشنواین داستان
که بر خواند از گفتهٔ باستان ...
چو این داستان بشنوی یاد گیر
ز گفتار گوینده دهقان پیر ...
بپرسیدم از روزگار کهن
زنوشین روان یاد کرد این‌سخن..

در پادشاهی انوشیروان (بعد از داستان زروان) :

کنون کار زروان و مرد جهود
سرآمد خرد را بباید ستود
اگر دادگر باشی ای شهریار
بمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیدادگر
نیارد جز از گور و نفرین ببر
اگر پیشه دارد دلت راستی
چنان دان که گیتی تو آراستی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو
خرد باید ای نامور ترگ تو

همان‌چون‌شنید این‌سخن‌های من
به نیکی مرا باد ازو ناز تن . . .

در بزم انوشیروان (اشاره است به محمود)

چو باشد جهان جوی با فرّوهوش
نباید که دارد به بد گوی گوش
ز دستور بد گوهر و گفت بد
تباهی به دیهیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن
چو بد گوید از داد فرمان مکن
همی راستی باید آراستن
ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهان دار جز راستی
نزیبد که دیو آورد کاستی ...

در داستان مهبود (پادشاهی انوشیروان)

برین داستان بر سخن ساختم
به بهبود دستور پرداختم

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
زشاهوی پیر این سخن یاد گیر..
سر آمد کنون بر من این داستان
چو بشنودم از گفتهٔ باستان
همین تخت شطرنج از آن روزگار
بماندست بر مردمان یادگار..

آغاز داستان کتاب کلیله ودمنه :

نگه کن که شادان برزین چه گفت
بدان گه که بگشاد راز از نهفت...

پایان داستان کتاب کلیله ودمنه:

نبشتند برنامهٔ خسروی
نبد آن زمان خط به جز پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه
بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند
از آن پهلوانی همی خواندند

چنان کزپش مرگ نوشین روان
بگفتار من داد او شد جوان .

داستان رزم خاقان چین با هیتالیان :

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر
چو رزم آیدت پیش کوپال گیر
چه گوید سخن گوی با آفرین
ز شاه و ز هیتال و خاقان چین
چنین گفت پر مایه دهقان پیر
سخن هرچه زو بشنوی یاد گیر .

در پایان پند بوذرجمهر انوشیروان را :

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که رستم ز بوذرجمهر و ز شاه
چو این کار دل گیرت آمد به‌بن
ز شطرنج باید که رانم سخن ...

در داستان شطرنج :

برین داستان بر سخن ساختیم
به طلحند و شطرنج پرداختیم

به پیوست گویا پراکنده را
به سفت این چنین درّ آکنده را
ز آن کو سخن داند آرایش است
چو نادان بود جای بخشایش است
حدیث پراکنده بپراکند
چو پیوسته شد جان و مغز آکند
جهاندار تا جاودان زنده باد
زمین و زمان پیش او بنده باد
دل از شاه محمود خرّم شدی
اگر راه بد گوهران گم شدی
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ
که دوری تو از روزگار دو رنگ
گهی در فرازی گهی در نشیب
گهی در نشاطی گهی با نهیب
از این دو یکی نیز جاوید نیست
ببودن ترا راه امید نیست ...

چو مأمون روشن جهان تازه کرد
چنین نامه بر دیگر اندازه کرد
کلیله به تازی شد از پهلوی
برین سان که اکنون همی بشنوی
به تازی همی بود تا گاه نصر
بدان گه که شد بر جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور او
که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا پارسی و دری
بگفتند و کوتاه شد داوری
از آن پس چو بشنید رای آمدش
برو بر خرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان
کزو یادگاری بود در جهان
گزارندهٔ پیش بنشاندند
همه نامه بر رودکی خواندند

در ستایش محمود (پایان پادشاهی انوشیروان) :

شهنشاه با رای و داد و خرد
مکوشد که با شرم گرد آورد
دلیری به رزم اندرو زور دست
همان پاك دینی و یزدان پرست
به گیتی نگر کاین هنرها کراست
چودیدی ستایش مر اورا سزاست
بجوی آن که چون مشتری روشن است
جهان جوی باتیغ وبا جوشن است
جهان بستد از مردم بت پرست
ز دیبای دین بردل آذین به بست
کنون لاجرم جود موجود گشت
چو شاه جهاندار محمود گشت
اگر بزم جوید همی گر نبرد
جهان بخش را این بود کار کرد
ابوالقاسم آن شاه پیروز و راد
زمانه بدیدار او شاد باد . . .

پس از توقیعات نوشین روان :

گذشتم ز توقیع نوشین روان
جهان پیر و اندیشهٔ ما جوان
مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت
به پیری چنین آتش آمیز گشت
همی گفتم این نامه را چند گاه
نهان بد ز کیوان وخورشیدوماه
چو تاج سخن نام محمود گشت
ستایش به آفاق موجود گشت
زمانه به نام وی آباد باد
سپهر از سر تاج وی شاد باد
ز منبر چو محمود گوید خطیب
به دین محمّد گراید صلیب
جهان بستد از بت پرستان هند
به تیغی که دارد چو وشی پرند
کنون نامهٔ شاه نوشین روان
بخوان ونگه کن به روشن روان ...

که روزی فراز است و روزی نشیب
گهی با خرامیم و که با نهیب
سر انجام بستر بود تیره خاك
یکی را فرازی یکی را مغاك
نشانی نداریم از آن رفتگان
که بیدار و شادند اگر خفتگان
بدین گیتی ار چندشان برگ نیست
همان آرزومندی مرگ نیست
اگر سال صد باشد ار بیست و پنج
یکی شد چو یاد آید از روز رنج
چه آن کس که اندر خرامست و ناز
چه آن کس که در دست رنج و نیاز
کسی را ندیدم به مرگ آرزوی
ز بی راه و ز مردم نیك خوی
چه دینی چه آهرمن بت پرست
ز مرگ اند بر سر نهاده دو دست

در آغاز داستان موبد و انوشیروان :

یکی پیر بد پهلوانی سخن
به گفتار و کردار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان
که پرسید موبد ز نوشین‌روان...

در پایان داستان موبد اشاره به محمود :

اگر دادگر باشی ای شهریار
ز تو ماندی در جهان یادگار
چنان هم که از شاه نوشین‌روان
که او خاك شد نام دارد جوان

در پادشاهی انوشیروان :

۷۴۰ چنین دیدم از نامهٔ باستان
ز گفتار آن دانشی راستان...

ولی‌عهد کردن انوشیروان هرمز را :

جهان جوی دهقان آموزگار
چه گفت اندرین گردش روزگار

به پیوندم و باغ بی خو کنم
سخن های شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم به رنج
اگر بگذرم زین سرای سپنج
چه گوید کنون مرد روشن روان
زرای جهاندار نوشین روان ...

عهد نوشیروان با پسرش هرمزد :

بپیوندم این عهد نوشین روان
به پیروزی شهریار جهان . . .

تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد
خرد گیرو از بزم و شادی بگرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی
روان از در توبه بر تافتی
اگر بخردی سوی توبه گرای
همیشه بود پاك دین پاك رای
بس از پیریت روزگاری نماند
تموز و خریف و بهاری نماند

چوسالت‌شدای پیر بر شصت ویك
می و جام و آرام شد بی نمك
بگاه بسیچیدن مرگ می
چو پیراهن شعر باشد به دی
فسرده تن اندر میان گناه
روان سوی فردوس گم کرده راه
زیاران بسی‌ماند وچندین گذشت
تو با جام همراه مانده به دشت
نبندد دل اندر سپنجی سرای
خرد یافته مردم پاك رای . . .
زمان خواهم از کردگار زمان
که چندان بماند دل شادمان
که این داستان‌ها و چندین‌سخن
گذشته برو سال و گشته کهن
ز هنگام گل شاه تا یزدگرد
ز گفت من آید پراکنده گرد

همانا که گل را بها خواستی
روان رنگ رخ را بیاراستی
همی رنگ شرم آید از گردنت
همی مشک بوید ز پیراهنت
مگر جامه از مشتری بستدی
به لولو بر از خون نقط برزدی
زبرجدت برگست وچرمت بنفش
سرت برتر از کاویانی درفش
به پیرایهٔ زرد و سرخ و سفید
مرا کردی از برگ گل ناامید
نگارا بهارا کجا رفته‌ای
که آرایش باغ بنهفته‌ای
همی مهرگان بوید از باد تو
هم از جام می نوکنم یاد تو
چو رنگت شود زرد بستایمت
چو دیهیم هرمز بیارایمت

ازان‌پس که تن جای گیرد به‌خاك
نگر تا کجا باشد آن جان پاك
چه گفت آن سراینده سالخورد
چو اندرز نوشیروان یاد کرد
سخن‌های هرمزد چون شد به بن
یکی نو پی‌افکند موبد سخن...

پادشاهی هرمزد :

کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه
بیارایم و برنشانم به گاه
بخندید تمّوز با سرخ سیب
همی کرد با بارو برگش عتیب
که آن دستهٔ گل به وقت بهار
به مستی همی داشتی در کنار
همی یاد شرم آمد از رنگ اوی
همی بوی مهر آمد از چنگ‌اوی
عقیق و زبرجد که دادت بهم
ز بار گران پشت کردی به خم

مگر بهره گیرم من از پند خویش
براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان
ز دردش منم چون تنی بی روان
شتابم مگر تا همی یابمش
چو یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بود بی کام من
چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر
چرا راه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی
که از پیش من تیز بشتافتی
جوان را چوشد سال برسی‌وهفت
نه بر آرزو رفت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت
برآشفت و یکباره بنمود پشت

کر امروز تیره است بازار من
ببینی پس از مرک آثار من . . .
یکی پیر بد مرزبان هری
پسندیده و دیده از هر دری
جهان دیده‌ای نام او بود ماخ
سخندان و با فرّ و با برک وشاخ
۷۸۵ بپرسیدمش تا چه دارد به یاد
ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چنین کفت پیر خراسان که شاه
چو بنشست بر نامور پیشکاه . . .

در پادشاهی خسرو پرویز :

کنون رنج در کار خسرو بریم
به خواننده آکاهی نو بریم . . .

مرگ پسر فردوسی (در پادشاهی پرویز)

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج
نه نیکو بود کر بیازم به کنج

که یکسر ببخشد گناه ترا
درخشان کند تیره گاه ترا
کنون داستانهای دیرینه گوی
سخن های بهرام چوبینه گوی...

در مرگ بهرام چوبینه :

چنین است کار سرای سپنج
چو دانی که ایدر نمانی مرنج
مخور انده و باده خور روز و شب
دلت پرز رامش پراز خنده لب...

آغاز داستان خسرو و شیرین :

کنون داستان کهن نو کنم
سخن های شیرین و خسرو کنم
کهن گشته این نامهٔ باستان
ز گفتار و کردار آن راستان
یکی نامه‌ای نو کنم زین نشان
کجا یادگار است از آن سرکشان

برفت و غم و دردش ایدر بماند
دل و دیدهٔ من بخون درنشاند
کنون او سوی روشنائی رسید
پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگاری دراز
کزان همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی
ز دیر آمدن خشم دارد همی
مرا شصت و پنج و ورا سی‌وهفت
نپرسید از این پیرو تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
ز کردارها تا چه آید به چنگ
روان تو دارنده روشن کناد
خرد پیش جان تو جوشن کناد
همی خواهم از داور کردگار
ز روزی ده پاك پروردگار

وزان پس کنند یاد بر شهریار
مگر تخم رنج من آید بیار
که جاوید باد افسر و تخت او
ز خورشید تابنده تر بخت او
چنین گفت دانند دهقان پیر
که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید
ز هر تلخ وشوزی بباید چشید ...

تخت طاقدیس :

کنون داستان گوی در داستان
از آن یك دل و یك جهان راستان...

پایان داستان باربد :

سر آمد کنون قصهٔ باربد
مبادا که باشد ترا کار بد
جهان بر مهان و کهان بگذرد
خردمند . مردم چراغم خورد

بود بیت شش بار بیور هزار
سخن های شایستهٔ غمگسار
نبیند کسی نامهٔ پارسی
نوشته به ابیات صد بار سی
اگر بازجوئی از او بیت بد
همانا که باشد کم از پانصد
چنین شهریاری و بخشنده ای
به گیتی ز شاهان درخشنده ای
نکرد اندر این داستان‌ها نگاه
ز بد گوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من
تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخن‌های نغز
بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان
کز او دور بادا بد بدگمان

مبادا که گستاخ باشی به دهر
که از پادزهرش فزون است زهر
سرای سپنج است بر راه رو
تو گردی کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد
زمانی به منزل چمد گر چرد
چو برخیزد آوای طبل رحیل
به خاك اندر آید سر مورو پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت
ز من بشنوی یاد باید گرفت

در پایان کار خسرو پرویز :

کنون رنج در کار خسرو بریم
به خواننده آگاهی نو بریم ....
سر آمد کنون کار پرویز شاه
شد آن نامور تخت و گنج و سپاه
چو آوردم این روز خسرو به بن
به‌شیروی وشیرین کشانم سخن..

بسی مهتر و کهتر از من گذشت
نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آن که که شد سال بر شصت و شش
نه نیکو بود مردم پیر کش
چو این نامور نامه آید به بن
ز من روی کشور شود پر سخن
از این پس نمیرم که من زنده‌ام
که تخم سخن را پراکنده‌ام
هر آن کس که دارد هش و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین
کنون از مداین سخن نو کنم
سخن‌ها ز ایوان خسرو کنم
چنین گفت روشن دل پارسی
که بگذاشت با کام دل چارسی...

در بزرگی خسرو پرویز :

سزد گر بگویم یکی داستان
که باشد خردمند همداستان

اگر چرخ گردان کشد زین تو
سر انجام خشت است بالین تو
دلت را به تیمار چندین مبند
بس ایمن مشو از سپهر بلند
چو با شیر و با پیل بازی کند
چنان دان که از بی نیازی کند
تو بی‌جان شوی او بماند دراز
حدیثی دراز است چندین مناز
تو از آفریدون فزون‌تر نه‌ای
چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای
به ژرفی نگه کن که با یزدگرد
چه کرد این برافراخته هفت گرد..

در نامهٔ رستم پور هرمزد به برادرش :

نخست آفرین کرد بر کردگار
کز او دید نیك و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان
پژوهنده مردم شود بدگمان

در پادشاهی اردشیر شیروی:

کنون پادشاهی شاه اردشیر
بگویم که پیش آمدم ناگزیر ..

آغاز پادشاهی یزدگرد:

چه گفت آن سخن گوی مرد دلیر
که از گردش روز بر گشت سیر
که باری نزادی مرا مادرم
نگشتی سپهر بلند از برم
به هر کار تنگ و میان دو گوی
چه گویم که جز خامشی نیست روی
نه روز بزرگی نه روز نیاز
نماند همی بر کسی بر دراز
زمانه زما نیست چون بنگری
بدین مایه با او مکن داوری
بیارای خوان و به پیمای جام
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام

چو با تخت منبر برابر شود
همه نام بوبکر و عمّر شود
تبه گردد این رنج‌های دراز
شود ناسزا شاه گردن فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
ز اختر همه تازیان راست‌بهر ...
بپوشند ازیشان گروهی سیاه
ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرّینه کفش
نه گوهر نه افسر نه برسر درفش
برنجد یکی دیگری برخورد
به داد و به بخشش کسی ننگرد...
ز پیمان بگردند و از راستی
گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی
سواری که‌لاف آرد و گفت و گوی

گنه کارتر در زمانه منم
ازیرا گرفتار آهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهی است
نه هنگام فیروزی وفرهی است...
چنین است وکاری بزرگ است پیش
همی سیر گردد دل ازجان خویش
همه بودنی ها ببینم همی
وزو خامشی برگزینم همی
بر ایرانیان زار گریان شدم
ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سرتاج و آن تخت داد
دریغ آن بزرگی و فرو نژاد
کزاین پس شکست آید ازتازیان
ستاره نگردد مگر بر زیان
بر این سالیان چارصد بگذرد
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد...

چنان فاش گردد غم و رنج وشور
که شادی به هنگام بهرام گور
نه جشن ونه‌رامش‌نه کوشش نه‌کام
همه چاره و تنبل و ساز دام
زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید
نیارند هنگام رامش نبید
چو بسیار از این داستان بگذرد
کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار مهان کاسته . . .

درگرد آوردن یزدگرد لشکر را:

ازایشان‌هر آن‌کس که دهقان‌بدند
ز تخم و نژاد بزرگان بدند ...

کشاورز جنگی شود بی هنر
نژاد و هنر کمتر آید به بر
رباید همی این از آن آن‌ازین
ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بتّر از آشکارا شود
دل مردمان سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پسر بر پدر
پدر هم چنین بر پسر چاره گر
شود بندهٔ بی هنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید بکار ...
از ایران و از ترك واز تازیان
نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترك و نه تازی بود
سخن‌ها به کردار بازی بود
همه گنج‌ها زیر دامن نهند
بمیرند و کوشش به‌دشمن دهند

انجام شاهنامه :

چو بگذشت سال از برشصت و پنج
فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
به تاریخ شاهان نیاز آمدم
به پیش اختر دیرساز آمدم
بزرگان و با دانش آزادگان
نبشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان
تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت از ایشان نبد بهره‌ام
بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام
سر بدره‌های کهن بسته شد
وزان بند روشن دلم خسته شد
از آن نامور نامداران شهر
علی دیلمی بودلف راست بهر
که همواره کارم بخوبی روان
همی داشت آن مرد روشن روان

بعد از مرگ یزدگرد :

چه گفت آن گرانمایه دهقان مرو
که بنهفت بالای آن زاد سرو...

در پایان کار یزدگرد :

اگر هیچ گنج است ای نیک رای
بیارای دل را بفردا مپای
که گیتی همی بر تو بر بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد
در خوردنت چیره کن بر نهاد
اگر خود بمانی دهد آن که داد
مرا دخل و خرج ار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی
تگرگ آمد امسال برسان مرگ
مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ
در هیزم و گندم و گوسفند
به بست این برآورده چرخ بلند

سرآمد کنون قصهٔ یزدگرد
به ماه سفندار مذ روز ارد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار
که گفتم من این نامهٔ شهریار
همی گاه محمود آباد باد
سرش سبز بادا دلش شاد باد
همش رای و هم دانش وهم نسب
چراغ عجم آفتاب عرب
چنانش ستودم که اندر جهان
سخن ماند از آشکار و نهان
مرا از بزرگان ستایش بود
ستایش ورا در فزایش بود
که جاوید بادا خردمند مرد
همیشه بکام و دلش کار کرد
بدو ماندم این نامه را یادگار
به شش بیور ابیاتش آمد شمار

ابو نصر وراق بسیار نیز
بدین نامه از مهتران یافت چیز
حیی قتیب است از آزادگان
که از من نخواهد سخن رایگان
ازویم خورو پوشش و سیم و زر
از او یافتم جنبش پای و پر
نیم آگه از اصل و فرع خراج
همی غلطم اندر میان دواج
چو سال اندر آمد به هفتاد و یك
همی زیر شعر اندر آمد فلك
سی و پنج سال از سرای سپنج
بسی رنج بردم به امید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا
نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیك هشتاد شد
امیدم به یکباره برباد شد . . .

سخنی دربارهٔ شاهنامه

در عظمت و ارزش شاهنامه سخن ها گفته‌اند و باز هم خواهند گفت زیرا این کتاب بزرگ ، دریائی است بی کران ، که در هر گوشه‌اش غوّاصی شود، گوهری تازه به چنگ می‌افتد .

بزرگی فردوسی در این است که به تنهائی، جهانی را به فکر و اندیشه و شیوائی گفتارش مشغول داشته واین موهبتی‌است ایزدی که دردنیای‌ادب نظیرآن کمیاب‌است.

خدمتی که فردوسی به زبان و ادب ایران کرده هیچ شاعری در قرون گذشته به کشور خود نکرده است. می‌توان گفت که در فنون علوم طبیعی و فلسفی و هنری چون طب و حکمت و موسیقی و جز این‌ها بزرگانی نام‌آور به جهان آمده‌اند و خواهند آمد ، ولی به قطع و یقین در شعرو ادب وگسترش زبان ؛ ایران کهن، شاعری چون فردوسی از نو نخواهد پرورد .

اگر تمام ثروت ایران را از عصر محمود غزنوی تا کنون ، در یك کفّه ترازو قرار دهند و شاهنامهٔ فردوسی را در کفهٔ دیگر ، در پیشگاه خردمندان و صاحب دلان

نمیرم از این پس که من زنده‌ام
که تخم سخن را پراگنده‌ام
هر آن کس که دارد هش و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین

هر ملّتی را چون هر فردی شناس نامه‌ای است. شاهنامه شناسنامهٔ ملّت ایران، و سند مالکیّت ایرانیان است. نیاکان ما را، هم به خود ما، و هم به دیگر مردم جهان شناسانده، و قبایل گوناگونی را که در این سر-زمین وسیع پراکنده‌اند هم زبانی آموخته، و پیوستگی و یگانگی بخشیده است

***

در اشعار فردوسی هاله‌ای از معانی و تصوّرات کلمات و ترکیبات را فرا گرفته که دریافت لطائف آن جز به مدد ذوق مجرّد دشوار است. گاهی و غالباً یك کلمه چنان بکار برده شده که مفهومی عمیق در آن نهفته است. مثلا:

در داستان کرم هفتواد دختران همسال وهم آهنگ در ریشتن ریسمان ـ به رسم مسابقه ـ از یك دیگر پیشی می‌جویند. دختر هفتواد که در سیبی افتاده از درخت، کرمی یافته و آن را به فال نیك گرفته و در دوکدان خود نهاده، به دیگر دختران می گوید:

من امروز از اختر کرم سیب
به رشتن نمایم شما را نهیب

جهان این کفّهٔ سنگین‌تر خواهد بود، زیرا بدست آوردن زر و سیم از منابع دریائی و زمینی به حدّ وفور امکان دارد، ولی پدید آمدن شاعری چون فردوسی با آن همه لطف طبع و کمال ذوق که شاهنامه‌ای بپردازد و ببازار ادب عرضه دارد، محال و ممتنع است چنان که اکنون هم که درست ده قرن از زمان او می گذرد چونین کسی نیامده است.

در قرون اخیره با تحقیقاتی که مؤرخان کرده‌اند اساس تاریخ افسانه‌ای ایران دیگر گون شده و به دشواری می‌توان کوروش و کیخسرو را از یکدیگر باز شناخت. با این حقیقت مسلّم، افسانه های شاهنامه چندان در تاریخ و زبان و ادبیّات فارسی نفوذ یافته که حقایق تاریخی تحت الشعاع آن افسانه‌ها واقع شده، و به مذاق ایرانیان وایران دوستان داستانهای شاهنامه شیرین تر وبه واقعیّت نزدیك تر می نماید.

ای بهتر از هزار یقین اشتباه ما.

***

را با تمام مفاهیم ومعانی حکایت می کند، چندان که معنی لطیف کلمهٔ « ستمگر » را در هیچ غزلی عاشقانه بدین‌جا افتادگی نمی‌توان یافت .

از اشعار بسیارمعروف شاهنامه در داستان فریدون این قطعه دو بیتی است :

فریدون فرّخ فرشته نبود
ز مشك و ز عنبر سرشته نبود

به داد ودهش یافت این نیکوی
تو دادودهش کن فریدون توی

درهمین‌داستان ودرهمین معنی این‌بیت رامی‌بینید:

جهان را چو باران به بایستگی
روان را چو دانش به شایستگی

که نه تنها از آن قطعه فروتر نیست بل به معنی از آن قطعهٔ معروف برتر است .

از این گونه ابیات که معنائی وسیع و حکمت‌آموز و ترکیبی ساده و استوار و هیجان انگیز دارد بسیار است چه درحکمت وعبرت وپند ، و چه در هنگامهٔ رزم و بزم .

***

همه دختران شاد و خندان شدند
گشاده لب و سیم دندان شدند

در این دو بیت صنایع بدیعی بکار نرفته ، کلمات‌هم فخیم نیست امّا فردوسی تمام معانی لطیفی را که به تصوّر در می‌آید ، به خواننده انتقال داده .

کلمهٔ « نهیب » چنان بجا افتاده که حالت دختر دعوی گر را مجسم می کند. خنده دختران نه قهقهه است و نه تبسم ، نه رنگ استهزا دارد و نه بوی پذیرفتن .

***

هنگامی که سهراب در حملهٔ به « دژ سپید » در می‌یابد که هم نبرد او دختر است ، و این دختر به فریب از او می‌رهد ، و به دژ پناهنده می‌شود ، و از بام حصار با سهراب سخن می کند. سهراب خشمگین و بی تاب او را بیم می‌دهد و سوگند یاد می کند :

که این باره با خاك پست آورم
ترا ای ستمگر به دست آورم

این بیت ترکیبی از چند کلمه ساده بیش نیست ولی هیجان و خشم و سوز دل جوانی عاشق وفریب خورده

نه تو خود زنده جاودان هستی
زندگی بخش دیگران هستی
زنده از فکر آسمانی تو
پهلوان های داستانی تو
کیست نشناسد اشکبوست را
رستم و زال و گیو و طوست را ...

در نظر ندارم که دربارهٔ شخصیت ها و پهلوانان شاهنامه و بیان وقایع زندگانی و صفات خاصّهٔ هر یك کتابی علی حدّه نوشته شده باشد اگر چنین کتابیتألیف شود قوهٔ خلاّقهٔ فردوسی و ریزهکاریها و لطایفی که بکار-برده تاحدّی نموده خواهد شد.[۱]

***

کمتر شاعری است که به عظمت مملکتش واستوار ساختن زبان ملّتش تا این حدّ عشق وعلاقه داشته باشد که عمر و هستیش را در این راه تباه کند.

نیّتی پاك برتر از نیّتها، طبعی روان و آتشانگیز فراتر از دیگر طبایع ، استعدادی در نهایت کمال ، و بالاخره فیضی آسمانی و بخششی یزدانی میباید که در

شخصیّت ها و پهلوانانی که فردوسی آفریده همه زنده‌اند وبا خواننده سخن می گویند. خوی و روش هریك از خردمندی و خاموشی و شجاعت و ستیزه جوئی و سبك سری وخیره‌رائی وبی اعتنائی ونام‌آوری .... چنان آشکار است که گوئی شخص با آنان هم عصر ، و یار و آشنا بوده است .

دلاوری و بزرگواری و یزدان‌پرستی رستم ، خردمندی و آهستگی و بردباری گودرز ، خیره سری و خودرائی طوس ، نادانی وخودکامگی کیکاوس ، پاك‌نهادی وشرم سیاوش، کین توزی و استقامت افراسیاب ، وفاداری و پختگی پیران ، نام‌جوئی و گستاخی بیژن ، شجاعت و ناپختگی سهراب ، بدآموزی و ناپاکی سودابه ، ملایمت و پاك‌دلی گیو ، پاك نهادی فرود، دلیری و مهرجوئی بهرام، بزرگ‌منشی اسفندیار ... و صدها تن دیگر با صفاتی خاص ؛ در جهان شاهنامه آمده‌اند و رفته‌اند که اندیشهٔ فردوسی آنان راآفریده ونامی جاودانی بدانها بخشیده‌است.

ای که حق داده در سخنوریت

برترین رتبهٔ پیمبریت

سیستان‌می‌رود. پس، عزیمت‌سیاوش به‌توران و کشته‌شدنش به دست افراسیاب وقتی اتّفاق می‌افتد که رستم رنجیده از کاوس در سیستان بوده است. همه داستان های شاهنامه‌این ریزه‌کاری های هنری را دارد چنان که ترجیح یکی بر دیگری آسان نیست.

داستان سیاوش مؤثرتراست‌یارزم رستم واسفندیار، یا تازیانه جستن بهرام، یا معاشقهٔ زال و رودابه، یا بیژن ومنیژه، یا هنگامهٔ هماون، یا سرکشی وپادشاهی بهرام چوبینه، یا ... کیست که برتری یکی را بر دیگری دعوی کند؟

***

تأمّل و تحقیق در شاهنامه کار یك تن نیست. اهل ادب و تتبّع راست که در هر مبحث جداگانه سخن‌رانند، و هریك از داستان ها را به انشائی خاص توضیح فرمایند. بنابر همین عقیده است که نویسنده، چند داستان از شاهنامه را به روشی خاص نگاشته است که در پایان این مقال داستان رستم و اسفندیار به رسم نمونه یاد می‌شود.

یك وجودخاکی جمع گرددتا اثری جاودانی بدین‌عظمت،
در جهانی که معرض فنا و زوال است بوجود آید،

***

بسیاری از شاعران و نویسندگان داستانهائی یا از گذشتگان نقل کرده‌اند، ویا به فکر خود ساخته‌اند، ولی کیست که با حکیم طوس پهلو زند. درست است که

۱ـ در حدود سال ۱۳۱۵ شمسی به راهنمائی مرحوم محمد علی فروغی بدین‌کار دست یازید و مواد کتاب فراهم آمد که اکنون نیز آماده است. اما برای تکمیل و تنظیم آن مجال و همت می‌یابد.

مأخذ شاهنامه در دست فردوسی بوده وداستان هائی رانیز به روایت دیگران شنیده، اما این اوست که هر موضوع را با قدرتی شگفت‌انگیز پرورانده و همهٔ دقایق و لطائف داستان پردازی را در نظر گرفته وحیثیّت پهلوانانی راکه خودآفریده زیرکانه رعایت فرموده است.

داستان سیاوش را خوانده‌اید که رستم با اوبه‌توران می‌رود، امّا سیاوش برای تنفیذ قرارداد صلح، او را به رسالت به نزد کیکاوس باز می‌فرستد. تندی وخشم نابجای کیکاوس بر رستم گران می‌آید و خشمگین و افسرده به

داستان زال و رودابه و بیژن و منیژه لذتی بیشتر برد تا داستان بهرام چوبینه. آنچه مسلم است این است که فردوسی در تمام این داستان‌ها چندان مهارت و توانائی به کار برده که اگر دعوی شود فکر بشری نظم و پیوندی از این بهتر نمی‌تواند، گزافه و اغراق نیست.

داستان رستم واسفندیار شاهکار شاهنامه وازطراز اول‌حکایت‌های باستانی‌است که فردوسی بر رشتهٔ نظم کشیده. وقتی تمام کیفیات و ریزه‌کاری‌ها و دقایق این داستان را در پیش چشم بداریم و با تتبعی ادبی تجزیه و تحلیل کنیم در می‌یابیم که شاعر حکیم چگونه از عقبات و فرازها و نشیب‌ها وپیچ وخم‌های این راه دراز ودشوار به خردمندی و توانائی درگذشته است و شگفتی‌ها را به جمالی تمام آراسته است.

فردوسی رستم را نمونهٔ انسانی تمام، که دارای مراتب عالیهٔ شجاعت و راستی و رحم و انصاف و عدالت و عفت و وفاداری باشد ساخته و پرداخته است، نیمه‌ای از عمر خودکم و جهانی پر از نام رستم کرده است، زندگی

داستان رستم و اسفندیار

داستان‌های شاهنامه هر یك در حدّ خود به کمال تمامی و زیبائی است و چون استقصائی دقیق شود برتری یکی را بر دیگری به آسانی نمی‌توان داوری کرد. از جمله داستان‌های معروف شاهنامه، داستان، زال ورودابه، بیژن و منیژه، سیاوش، رستم وسهراب، رستم واسفندیار بهرام گور، بهرام چوبینه. کرم هفتواد و غیره وغیره است که در هریك از این‌ها به فراخور موضوع چندان لطف و زیبائی و ظرافت و شکوه و جوانمردی و شجاعت و عفت و حکمت نهفته است که خوانندهٔ دقیق در هر تکراری نکته‌ای از نو در می‌یابد و در هر تذکاری لذتی دیگر می‌برد.

گذشته از مراتب فهم و دریافت و تبحّر و ذوق خواننده، خواندن این داستان‌ها در سنین مختلفهٔ عمر تأثیری دیگر گونه دارد. مثلا آن که جوان است شاید از

یك‌جانبه را کنار بگذاریم به حقیقت نمی‌توان داوری کرد که در این ستیزه جوئی کدام یك از دو پهلوان به آفرین سزاوارتر است.

محاکمه ایست شگفت! در گفتن و باز گفتن، و اعتراض و ردّ اعتراض، و ستایش‌ها و نکوهش‌ها دقایقی است که وقتی رستم سخن می‌کند شخص بی‌تردید او را محق می‌داند و همین عقیده را در بارهٔ اسفندیار پیدا می‌کند وقتی او جواب به رستم می‌دهد. گذشته از مکالمات؛ برخورد و رفتار این دو جنگجو با یکدیگر چنان است که اگر شخص پایان داستان را نداند هیچ تصور نمی‌تواند کرد که ستیزه این دو ایرانی نجیب به خونریزی و قتل منجر شود.

رستم بزرگترین ونجیب‌ترین پهلوانان ایران‌است. این پهلوان بزرگ سال‌های سال ایران و ایرانیان را از هجوم دشمنانی نیرومند نگاهبانی فرموده، با این که بارها به وی تکلیف شده که خود بر تخت سلطنت نشیند، از بزرگ منشی چنین درخواستی را نپذیرفته وخودپادشاهی

جاودانی شاهنامهٔ او بیشتر وابسته به نام رستم است. اکنون این رستم بزرگوار و نیك نام که پشت و پناه شهریاران ایران بوده باید به ناگزیر شاهزاده‌ای بزرگ را به دست خود تباه سازد ، آن هم شاهزاده‌ای دلیر که در راه دین و آئین شمشیر زده وجهاد کرده وبارها ایران را از اضمحلال رهانده و از همهٔ اینها گذشته ولی عهد ایران است .

چه دشوار کاری ! شاعر حکیم باید این دو فرزند رشید و بزرگوار ایران را بهم درافکند تا پادشاهی نامور به دست سپهسالاری نامورتر از پای درآید ؛ اما به طوری که ایرانی نژادان تا پایان جهان کینهٔ هیچیك از این دو را به دل درنگیرند و همچنان هر دو تن را مقدس و منزه شمارند .

هنر شاعر نه تنها در نظم اشعار پرمغز و استواری است که بی‌هیچ استثنا همه درمنتهای جزالت و لطافت است بلکه آنچه عظمت فردوسی را بیشتر آشکارا می کند هم‌آهنگی و تمامی موضوع واستحکام واستدلال وبزرگواری دو پهلوان است به طوری که اگر احساسات و عواطف

اسفندیار نیز در دلاوری همانند رستم است . از وقتی که سلطنت به خانوادهٔ آنها منتقل شده نگاهبان تاج و تخت ایران بوده ، دشمنانی قوی پنجه را مغلوب ساخته ، به زرتشت پیغمبر گرویده و به اخلاص تمام آئین وی را در سراسر ایران گسترده ، جوانی است مهذب و مذهبی و نامدار و از همهٔ این‌ها برتر ولی‌عهد و شاهنشاه ایران و مورد ستایش همهٔ ایرانیان است .

اما بهانه و مایهٔ نزاع وستیزه ، حرص و طمعی سخت نکوهیده از پدر و پسری خوشبخت است ، چه اسفندیار از پدر توقع دارد که گشتاسب از تخت شهریاری پای بکشد و افسر شاهی را بر سر وی نهد و گشتاسب بدین توقع تن در نمی دهد، و با این که ستاره‌شناسان به وی گفته‌اند که اسفندیار به‌دست رستم کشته می‌شود عالما عامدا فرزند را به سیستان می ـ فرستد ، و به وی فرمان می‌دهد که به دست پهلوانی چون رستم بند نهد واو را به درگاه آورد. اسفندیار از نبرد با رستم سخت کراهت دارد ، نه از بیم او بلکه بیشتر به پاس دلیری وبزرگواری و عظمت واحترام مقام او . به پدر می گوید:

انتخاب کرده و بر تخت نشانده و در پیشگاه آنان کمر به خدمت بر بسته است . ملامت ها برده و قفاها خورده و نرنجیده است . در معارك و مهالکی درآمده و با دلاورانی پنجه در پنجه افکنده که اگر یك بارهم مغلوب می‌شد سقوط مملکت قطعی بود .

این پهلوان بزرگ‌محبوب تمام ایرانیان است، اما فرسوده و پیر شده و با خانواده‌اش در ایالت سیستان که پدرانش درآن‌منطقه فرمانروائی‌داشته‌اند عمر می گذراند. ازهمه پادشاهان‌بزرگ ایران ازقبیل کیکاوس و کیخسرو به پاس خدماتی که کرده است فرمان و عهدنامه دارد که کسی متعرض او نشود . بعد از کیخسرو که سلطنت ایران به خاندان لهراسب منتقل شده ، مطلقاً در امور کشور مداخله نمی کند ، نه ازاو مدد می‌خواهند و نه خودسرانه مدد می‌رساند ، نه از او باج خواسته‌اند و نه باج می‌دهد ، اوقات خود را در خدمت پدر و مادر و بستگان وفرزندان به شراب وشکار می گذراند. بزرگی‌است با نام وسرافراز، بی گزند و بی‌آزار ، منزوی در گوشهٔ خانه خود ...

می گذرد و به زیارت اسفندیار می‌شتابد :

تهمتن ز رخش اندر آمد فرود
پیاده همی داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز یك خدای
همی خواستم تا بود رهنمای
که تو نامدار اندر این جایگاه
چنین تن درست آمدی با سپاه
چنین‌دان که یزدان گوای منست
خرد زین سخن رهنمای من است
که روی سیاوش اگر دیدمی
بدین تازه روئی نگردیدمی
خنك شهر ایران که تخت ترا
پرستند و بیدار بخت ترا . . .

نخستین ملاقات رستم و اسفندیار بسیار دوستانه است . رستم نهایت خشوع و فروتنی را نسبت به ولی‌عهد ایران اظهار می‌دارد ، ایرانیان از این برخورد شادمانه می‌شوند بدین امید که کار این دو پهلوان به پیکار نخواهد

تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد
ز چین و ز ما چین برانگیز گرد
چه جوئی نبرد یکی مرد پیر
که کاووس خواندی ورا شیر گیر ؟
ز گاه منوچهر تا کیقباد
همه شهر ایران بدو بود شاد
نه او در جهان نامدار نو است
بزرگ است و با عهد کیخسرو است
اگر عهد شاهان نباشد درست
نباید ز گشتاسپ منشور جست
ترا نیست دستان و رستم بکار
همی چاره جوئی ز اسفندیار ...

با این همه به غرور جوانی به گریه و نصایح مادر اعتنا نمی‌کند و با سپاهی ناچیز به سیستان می‌رود .

رستم وقتی از ورود اسفندیار به سیستان به وسیلهٔ بهمن ، خبر ، و قصد او را نیز درمی‌یابد ، بی‌هیچ تأمل ، بی‌جامهٔ رزم و بی‌سلاح بر رخش می‌نشیند و از هیرمند

بپرسم ز بیداد شاه بلند
که دستم چرا کرد باید به بند ؟
پس ار شاه بکشد مرا شایدم
همان نیز گر بند فرمایدم ...

بدین شرط که بند بدست وی ننهند ، چه نه تنها برای پهلوانی چون رستم بل برای ایرانیان نیز ننگی است جاودان که اورا چون بندگان بند نهند وبدین‌سوی و آن سوی برند :

که چندین چه گوئی تو از کاربند
بترسم کزین بند یابی گزند
مگر آسمانی سخن دیگر است
که چرخ روان از گمان برتر است
همه پند دیوان پذیری همی
به دانش سخن بر نگیری همی ..
مکن شهریارا جوانی مکن
چنین در بلا کامرانی مکن

انجامید. رستم، اسفندیار را به‌خانهٔ خود دعوت می کند امّا او نمی‌پذیرد و پیمان می‌نهد که چون خوان نهادند رستم را بخواند ، و رستم بدین امید و نوید برای تبدیل جامه به خانه باز می گردد ، اما اسفندیار به وعدهٔ خود در فرا خواندن رستم وفا نمی کند . رستم دیگر بار اندوهگین و گله‌مند به سراپردهٔ اسفندیار بازمی گردد و به بزم شراب می‌نشیند و در اینجاست که گله‌ها ، ستایش‌ها ، نکوهش‌ها، توقع‌ها آغاز می‌شود .

رستم به انواع پوزش‌ها وفروتنی ها متوسل می‌شود، پندها وسوگندها می‌دهد، التماس ها می کند ، همه گونه فرمانبری و بندگی را گردن می‌نهد و حاضر می‌شود که بی سلاح و بی همراه در رکاب اسفندیار همعنان بپای‌تخت رود و هرچه گشتاسپ بفرماید همان کند :

عنان از عنانت نه پیچم به راه
خرامان بیایم به نزدیك شاه
به پوزش کنم نرم خشم ورا
به بوسم سر و پا و چشم ورا

دو کار است هر دو به نفرین و بد
گزاینده رسمی نو آئین و بد
هم از بند او بد شود نام من
هم از کشتنش بد سرانجام من
به گرد جهان هر که راند سخن
نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی نرست
به زابل شد و یال او را ببست
همه نام من باز گردد به ننگ
نماند ز من درجهان بوی ورنگ
وگر کشته آید به دشت نبرد
شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریار جوان را بکشت
بدان کو سخن گفت با او درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود
همان نام من پیر بی دین بود ...

مکن شهریارا دل ما نژند
میاور به جان من و خود گزند
ز یزدان و از روی من شرم دار
مخور بر تن خویشتن زینهار ...
که گوید برو دست رستم ببند
نبندد مرا دست چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن
بدین گونه از کس نبردم سخن ...

اما اسفندیار بهیچ روی نمی‌پذیرد ، بدین بهانه که فرمان شاه جز بند نیست .

بجز مرگ یا بند چیزی مجوی
چنین گفتنی ها به خیره مگوی

در اینجا براستی شخص از فروتنی ها وچاره‌جوئی ها و اندیشه ها والتماس‌های این پیرمرد محترم که هیچگونه فریب و دوروئی در آن نیست سخت متأثر ومترحم می‌شود چه در تمام عمر هیچگاه به چونین بن‌بستی گرفتار نیامده است . خودش می گوید :

وی می‌تازد. رستم به ناگزیر بدان سان که سیمرغ فرموده است گز اندر کمان می‌راند و راست به چشم اسفندیار می‌زند.

تهمتن گز اندر کمان راند زود
بدان سان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار
سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی
از او دور شد دانش و فرّهی
هم آن گه سر نامبردار شاه
نگون اندر آمد ز پشت سیاه...

هر چند پایان داستان غم‌انگیز است با این همه اسفندیار به رستم بغض و کینهٔ شدید ندارد، پسرش را به قاتلش می‌سپارد که تربیت کند، ورستم ازاین که‌شهریاری چون اسفندیار را کشته است سخت بی‌تابی و زاری، و به فریب و افسونی که به کار برده اعتراف می‌کند و از بدنامی که در پیرانه سر پس‌ازآن همه افتخارات بهره‌اش

وقتی به ناگزیر کار به جنگ تن به تن می کشد چون زرتشت پیغمبر زرهی به اسفندیار پوشانده که تیرو نیزه و شمشیر بدان کارگر نیست، رستم سخت درمانده و مجروح و بیچاره و مغلوب می‌شود، به کوه پناه می برد و فرار می کند ، و بالاخره به پیمان رزم فردا بخانه باز می گردد. شبانگاهان به چاره جوئی زال و به راهنمائی سیمرغ تیر گزین که بدان باید اسفندیار کور و کشته شود به‌دست رستم می‌افتد وزخمهایش نیز به افسون‌سیمرغ بهبود می‌یابد.

فردوسی همچنان که اسفندیاررا به‌افسونی مذهبی مدد می‌دهد رستم را نیز به سلاحی نیرنگ‌آمیز مسلّح‌می‌کند، اما سیمرغ رستم را از کشتن اسفندیارسخت‌برحذر می‌دارد، آشکارا بیم می‌دهد که قاتل اسفندیار درین‌جهان دیرنمی‌پاید و در آن جهان نیز معذّب خواهد بود ورستم این همه بدنامی و ناکامی را می‌پذیرد.

در آخرین نبرد ، رستم خواهشگری ها را تکرار و تجدید می کند ، اما اسفندیار مجال سخن نمی‌دهد، و به

شده است می گرید و می نالد .

چو بی چاره گشتم من از جنگ اوی
بدیدم کمان و برو چنگ اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی
ندادم بدو سر به یکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم
چو روزش سرآمد بینداختم
همانا کزین بد نشانه منم
وزین تیر گز در فسانه منم ...

باری، در ترکیب وپیوستن داستان رستم واسفندیار فردوسی سخن را به حدّ کمال رسانده و هنرمندی خود را به جمال تمام نموده، باید مکرّر بر مکرّر خواند ولذّت برد.

من معتقدم هر یك از داستان های شاهنامه را جدا جدا با نهایت صحّت با تصاویر زیبا به چاپ باید رساند و به همین نیّت بعضی از آنها را از روی نسخه‌های بسیار صحیح و بسیار قدیم آماده کرده‌ام . اگر توفیق چنین خدمتی نصیب افتدچاپ داستان رستم واسفندیاردر نخستین وهله خواهد بود.

پایان